هو

۱۲۱

دیوان فانی

محمّد فانی سمنانی
ملقب به درویش ظفرعلی

به کوشش: غلامرضا شیرزادی و روح‌الله محمّدی

تقریظ

بِسمِ اللّه الرَّحمنِ الرَّحیم و به استَعینُ

شطری از تاریخچه زندگانی و حالات ناظم این مجموعه را که خود واقف و یا از بعض دوستان (آقای نورالحکماء و اخوی جسمانی ناظم آقای حاج علی) شنیده بودم با رعایت اختصار جهه اطّلاع دوستان می نگارم.

تاریخ ایشان نام شریف ناظم آقای شیخ محمّد تخلّص فانی پدرش آقای شیخ علی اصغر واعظ سمنانی مولد و مسکنش شهر سمنان ولادتش روز پنجشنبه نهم فروردین ماه ۱۲۴۷ خورشیدی و رحلتش روز یکشنبه پانزدهم فروردین ماه ۱۳۲۱ شمسی به بیماری ذات الرّیه بوده مدفنش در سمنان در جوار حضرت محبوبعلی واقع و محل زیارت ارباب نیاز است وی را دو عیال بوده و از ایشان یک پسر و یک دختر و چند نوهٔ دختری صغیر و دو برادر باقیمانده و فقّهم الله باتّباعِهِ

دورهٔ تحصیلی آنمرحوُم مشارالیه از سنّ شش سالگی شروع به تحصیل نموده و تا بیست و چهارسالگی ادامه داد و هشت سال آنرا در سمنان به تحصیل ادبیات فقه و معقول و در حدود چهار سال در قریه لواسان که از ییلاقات تهران و محل بسیاری از دانشمندان بوده بکسب سایر علوم مشغول و بقیه مدّت را در تهران در مدرسه قنبر علیخان منزل داشته و به استفاضه از محاضر علمای مهمّ مراتب علمیّه خود را تکمیل نموده است و از سنّ بیست و چهارسالگی تا اواخر عمر در سمنان در منزل غالباً بتدریس اشتغال داشته است استادان وی در فقه وکلام آقای آخوند ملّاعبدالّرسول مازندرانی که از کمّلین فقهاء بوده در اصول حاج میرزا حسن آشتیانی و شیخ محمد تقی قزوینی در ریاضیات ملّاعلی محمّد منجّم اصفهانی والد و استاد مرحوم میرزا عبدالغفّار حاج نجم الدوله در حکمت استفاده از محضر آقای حاج ملاعلی سمنانی و میرزا شمس‌الدین حکیم الهی و میرزا ابوالحسن جلوه نموده و آنان از مشاهیر حکمای زمان خود بشمار میرفته‌اند

مصاحبین شان در تحصیل آقای سیّد رضای شمس الادباء داماد حکیم الهی فوق الذکر و آقای شیخ رضای شیخ الحکما بوده اند. که از اجلّه دانشمندان عصر خود و در آخر عمر از اکابر فقرای نعمت اللهی محسوب میشده اند

مراتب فضلشان آقای فانی از اجلّهٔ علماء و اعاظم حکما و عرفا بود بر علوم ادبیه از لغت عربیّه و صرف و نحو و معانی و بیان و بدیع احاطه تامّه داشته و ادیب عصر خود بود از ریاضیات ار بعه و

نجوم و طب یونانی و جبر و مقابله مطّلع در منطق و حکمت چهارگانه رنج بیحد برده و بر اقران خود برتری داشت در فقه و اصول وکلام کامل بوده و سالها تدریس مینموده علوم غریبه را از جفر و تسخیرات و غیره بنحوکمال دارا و بر اخبار و تفاسیر و تاریخ و سیر دانا و برکشف معضلات کلیّه علوم توانا بود و بواسطه قوّت حافظه تمام معلومات کسبی را حاضر الذّهن داشت که خود در اواخر ایام زندگی فرموده آنچه را از اوّل امثله تا آخر جفر خوانده ام همه را حاضر دارم.

دورهٔ فَقری وی معظّم له مجتهد مسلّم و جامع منقول و معقول و فروع و اصول و عالمی عامل و حکیمی کامل بود مع الوصف بعلوم تحصیلی اکتفا نکرده در جستجوی علم معرفت و نور مکاشفت برآمد و هر جا پیری و یا سالک روشن ضمیری مشاهده کرد پای طلب بدائره ارادت وی گذارده و از صحبت او بهره مند می شد و آرام نمیگرفت بالاخره از تهماسب قلیخان وحدت که از عرفاء آنزمان شمرده میشد ذکر زبانی تهلیل فراگرفته و مدتی مراقبت برآن فرموده باز هم تسکین نیافت و آتش طلبش افروخته تر شد سلمان وار از هر صاحبدلی همّت می خواست تا آنکه سرانجام در سال ۱۲۷۶ شمسی که حضرت حجّة الاسلام ملجأ العارفین و ملاذ الموحّدین آقای حاج ملّاعلی گنابادی نورعلیشاه ثانی قدسّ سرّه السّبحانی از مکّه معظّمه مراجعت و از سمنان عبور میفرمودند بحضور انورشان شرفیاب شده و در اولین نظر تسلیم گشته و بر انقیاد سلسلهٔ جلیله علویّه رضویّه نعمت اللهیّه گردن نهاد و با ثبات قدم تا آخرین لحظهٔ حیات پایدار و در انجام وظایف دینی استوار بود پس از تشرّف بفقرگاه گاهی که حال وجدی دست میداد تفنّناً بسرودن اشعار مبادرت میورزید و بر قرائت کننده اشعار ایشان روشن است که در قصیده سرائی در ردیف استادان متأخّرین بوده و در غزل و قطعات و رباعیّات و لطایف و امثال خیلی شیرین و شیوا و مثنویات را بسیار زیبا سروده است در اوائل فقر خود در ادامه ذکر و فکر و تصفیه خاطر و تخلیه صدر و تحلیه قلب و تجلیه روح جهد بلیغ مبذول داشت و از صحبت سالکان دانا و خبیر و راه یافتگان شناسا و سعید درک فیض کرده و بخدمت برادران دینی با دل و جان اقدام و به پرستاری غربا و مرضای واردین قیام نموده بجمع شریعت و طریقت همّت گماشت تا زنگار علایق از دل زدود و باطنش مجلای انوار حق گردید اسفار متعددی به گناباد برای زیارت بزرگان عالم فقر (آقای سلطانعلی شاه- آقای نورعلیشاه- آقای صالح علیشاه) مشرف شد و در هر سفر مدّتی اقامت داشته از محاضر فقری و از حوزه درسی تفسیر و سایر دروس شان استفاده کرده حکمت اشراق و عرفان علمی را نیز تکمیل نمود تا در سال ۱۳۵۷ قمری از طرف قطب سلسله علیّه نعمت اللهیّه حضرت آقای صالح علیشاه اروحناله الفداء بروزه وریاضت مأمور و پس از اتمام آن بشرف اجازه دستگیری درماندگان وادی حیرت مشرّف و در طریقت بنام درویش ظفرعلی ملقّب گردیدند.

زندگانی و حالات آنمرحوم این بزرگوار قوی البنیه و خوش سیما و بسیار با وقار و هیبت و سطوتش فوق العاده وگیرندگی و جاذبه اش فوق اندیشه بود سکر جذبات الرحمن از سیما و نظر دلربا و لهجهٔ گیرا و عبارات پرمغز و اشارات نغز او تراوش داشت سخنان وی جاذب و مؤثر بوده و بیانی سرشار داشت بحدی که گاهی در موقع ایراد خطابه در حدود سه ساعت متوالی به سخنان ملیح خود ادامه میداد و ملالت در مستمعین مشاهده نمیشد خیلی صریح اللهجه و غیور و در عین حال صاحب خلق

نیکو بود با معاشرین متواضع و نسبت بفقرا بحدی بذل و ایثار داشت که املاک موروثی خود را برای مصرف در راه خدا فروخته و در اواخر عمر فقط از عایدات یکباغ واقع در حوالی سمنان امرار معاش مینمود و با داشتن عائله و قلّت عایدی بقناعت بسر میبرد و درکمال استغناءِ طبع میزیست در تابستان و زمستان در منزل محقر خود اقامت داشته و منزوی وکم معاشرت بود ثلث آخر شب را بیدار و با حضور قلب و خشوع تمام و ناله های جانگداز در خلوت براز و نیاز و عبادت پروردگار و دعا و استغفار و اوراد و تلاوت قرآن اشتغال داشت باندازه ای بتلاوت قرآن اهتمام زیاد داشت که کمتر وقتی از او فوت میشد بقیّه ساعات صبح را برسیدگی باغ و عصر را به ملاقات اخلّاء روحانی و اول شب را به حضور در محافل فقری و اقامه نماز جماعت و زیارت اخوان دینی برگزار میفرمود همه اوقات با وضو و متذکّر بود و بسیار مراقب خدمت مادر والاگهرش بود و زحمات و مخارج او را متحمّل بود حتّی در سنین پیری مادر صد و هشت ساله خود راکه از پا افتاده بود ....

بجمالش نگران باش که تا
شوي آگاه ز سرّ اَوحی

بجلالش نرسد دست کسي
جاي عنقا است نه جاي مگسي

اسم عنقا كه شنيدي در دهر
ليك كس را نبود از وي بهر

نيست زين راه كسي را خبري
به كزين ورطه بكلّي گذري

علّت مستي اين صهبا اوست
سبب خوشدلي اينها اوست

اين دَه و نُه همه زان موجودند
همگان عابد آن معبودند

هركس از وي سخني ميگويد
ازگلستانش گلي ميبويد

ليكن از اصل همه بيخبرند
مگر از خويش بكلّي گذرند

ده از آن خاص بنوع بشر است
كه بگيتي همه زو شور و شر است

نه از خاص بتدبير فلك
كه بقا يافت به تسبيح ملك

پنج از آن ده كه بود خاص بشر
ذوق و لمس و شم و سمع است و بصر

پنج ديگر بود ادراك و خيال
حفظ و تصوير و توهّم به مآل

آدمي را بود اينها لازم
گر ندارد نبود كامل دم

نه كه خاص فلك گردان است
سه مواليد و چهار اركانست

قبض و بسط است از اينها بي مين
خلق الله لكم في يومين

گر تو را هست سري پر سودا
فانيا با دل روشن زهدي

نوع ديگر بشنو تاويلش
گوش كن تا كه كني تحصيلش

هست موجود دو قسم ايعارف
اگر از اصل وجودي واقف

واجب و ممكن و ظلّ و ذي ظلّ
نيك درياب كه طي گشت بحل

واجبش هست محيط همه شيئ
اصل اصلست و دگرها همه فيئ

نيز ممكن به دو قسم است ايمان
جوهر است و عرض اي پاكروان

نه بود قسم عرض اي عاقل
پنج قسم است ز جوهر حاصل

همه در ذروهٔ اين كهنه اساس
هر يكي را بمراتب مقياس

جملگي با سه تجلّي دو ولاد
قسم انسان شده در راه رشاد

ايكه انساني و آدم زاده
همه اسباب تو هست آماده

قدم از تست و عنايت ز خدا
تا كني طي ره اين باديه را

بي قلاوز در اين راه مخوف
پا منه گر چه شوي خود معروف

زاهد راه همان معروف است
كه باوصاف خدا موصوفست

جملگي دوحه بستان ازل
رشته سان گشته مسلسل بدول

حافظان شيم شرع رسول
وارثان حكم رد و قبول

صلّ يارّبّ علي خير انام
و علي الآل و عقب بسلام

پیروان همه خاصان طریق　　خاصه آنان که امینند و صدیق
هست منصوص به تنصیص امام　　رسد این سلسله تا فخر انام
سیّد و سرور و سالار رسل　　احمد آن رهبر و هادي سبل
بعد از او هست وصیّش رهبر　　علي آن حجّت فخر بشر
بعد از او پور رشیدش حسن است　　که بانواع بلا ممتحن است
بعد از او هست حسین بن علي　　که از او دین نبي گشت حلي
بعد از او هست علي زین عباد　　که از او یافت جهان زیب رشاد
بعد از او باقر علم ازلي است　　که نمایندة اوصاف علي است
بعد از او جعفر صادق باشد　　که از او مذهب ما حق باشد
بعد از او موسي طور ایمان　　که بود هادي پور عمران
بعد از او هست علي نور هدي　　که ز حق گشت ملقّب برضا
بعد از او هست محمّد شه راد　　که لقب یافت ز یزدان بجواد
بعد از او بوالحسن ثاني هست　　نقي آنعالم ربّاني هست
بعد از او عسکري آن فرزندش　　که حسن نام بدان دلبندش
بعد از آن حجّت قائم باشد　　حيّ و جاوید بعالم باشد
این ده و دو ثمر خاص هدا　　گشت از آن ده و نه دوحه جدا
هفت از ان دوحه که آنها فرعند　　مقتدایان طریق و شرعند
اولین هست اویس قرني　　که بود خاص رسول مدني
دوّمین هست کمیل ابن زیاد　　کز دم پاك علي یافت رشاد
سیّمین آن حسن بصري بود　　کز علي یافت مقامات شهود
چارمین زاده ادهم باشد　　فیضش از باقر اعلم باشد
پنجمین شیخ بود از بسطام　　بایزید آنشه توحید مقام
یافت فیض ازلي از جعفر　　که شد اندر ره عرفان رهبر
ششمین شیخ همان معروفست　　که باوصاف هدي موصوفست
هفتمین است جنید بغداد　　که باو فیض رسیده زجواد

في المناجات لقاضي الحاجات

اَدْعُوكَ يا ذَا ٱلقُدْرَةِ القَويَّةِ　　وَالْقُوَّهِ ٱلعَلِيَّهِ ٱلبَهِيَّةِ
اَطْلُبُ بالِأبْكارِ وَ ٱلعَشِيَّةِ　　مِنْ حَضْرَهِ القَديمَهِ اَلهُوِيَّةِ
عِرْفانَكَ السّازِجُ عَنْ طيبةِ　　يَلُوحُ عَنْ مِراتِكَ الجَلَيّةِ
ظاهِرُهُ الشَّريَعهُ ٱلمَرضِيَّهةِ　　باطِنُهُ الطَّريقَهُ السَّنِيَّهةِ
وَ ارْزُق لَنايا خالِقَ ٱلبَرِيَّةِ　　مَکارِمَ الْأَخْلاقِ وَ الرَوِيِّةِ

وَ احْفِظْ بنا مِنْ شِرْكَهِ الجسيّةِ ... وَ اجْلُبْ بنا بالِلُّطف وَ ٱلعَطِيَّةِ
وَ اَسْتُرْبنا اَخْلاقَنَا الرَّدِيَّةِ ... بالتُّربَهِ الشَّريفَهِ ٱلعَزِيَّةِ
وَهَبْ لَنا مِنْ لُطْفِكَ الوَفِيَّةِ ... طَرِيَقْةَ الرَّضِيَّةَ ٱلعَلِيَّةِ
فانيكَ يَرْجُوكَ بِالسَّجِيَّهِ ... يا مَنْ بِهِ اَلْطافُكَ ٱلخَفِيَّةِ

مُناجات

خداوندا منوّر کن دلم را ... مبدّل کن ز نو آب و گلمرا
شراب حبّ خود در جام دل ریز ... و زو هنگامه در عالم برانگیز
دو چشمم روشن از نور دلم ساز ... که تا پیوسته بر رویت شود باز
نه بینم غیر رویت در مجالي ... نیابم هیچ جائي از تو خالي
درون دل شعاعي ده زنورت ... که تا لذّت برم من از حضورت
حضوري بي من و بي ما کرم کن ... ز لطفت دوزخ دل چون ارم کن
بهشتي بخش از نور جمالت ... که من جاوید مانم با خیالت

قصیده الّدالیّه الدّالّه عَلي مراتب ارتقاء النفس بعد هبوطها وکیفیّه و صولها و فنائها في الکلّیّه الألهیّه و بیان معرفة مظاهرها ارواحنا لهم لفداه و ذکر نصب امیرالمؤمنین و یعسوب الدّین علیه افضل صَلوات المُصلّین بالخلافه في غدیرخم و نعت مظاهره في الادوار.

أُوالي أُناسًا صَحَّ مِنْهُمْ عَقايِدي ... طَرِبْتُ اشْتِياقًا مِنْ حُصُولِ ٱلمَقاصِدِ
أُحِبُّهُمْ وَالنَّفْسُ تَبكي كَأَنَّها ... تُطارِدُني مِنْ حُبِّهِمْ بِٱلْمِطارِدِ
وَحيدًا مِنَ الخِلّانِ في كُلِّ مَنْزِلٍ ... اِذ اَعظُمَ ٱلمَطْلُوبُ قَلَّتْ مساعِدي
وَ تُظْهِرُ لي في لَحْظَهٍ بَعْدَ لَحْظَهٍ ... جَمالًا لَها فيها بها مِن مُشاهِدِ
وَ تُغْمِزُني نَفْسي وَ تَلْهُوَ وَ تَلْعَبُ ... وَ تُعجِبُني مِن زينَهٍ فِي ٱلاَماردً
وَ عَيْني بها يا نَفْسُ بَتًّا فَاِنَّني ... عَتَبْتُ بِجَهلي في كَثيرِ ٱلمَوارِدَ
جَمَعْتُ فُنُونِ الْعِلْمِ اَبْغي بهَا العُلي ... فَضاعَ بها عُمري وَ شِدَّتَ قَلائِدي
سَمَوْتُ بها بُرْهاً مِنَ الدَّهْرِ غَفْلَهٍ ... لَقَدْ لاحَ اِلي اِنَّ المَعالي مَفاسِدي
فَقَدْ بانَ لي اِنَّ العُلومُ بَاَسْرِها ... فُرُوعٌ وَ اِنَّ الفَقْرَ اَقصي مَقاصِدي
اَيا ساقِيِ العُشّاقِ قُمْ غَيْر خائِفَ ... اَدرِكَاْسَ يَنْبُوعِ الْهُدي وَ النَّواجِدَ
سُلالَهُ اَشْرافِ الِکيانِ مُحَمَّدً ... وَ اَشْرَفُ خَلْقِ اللهِ زَيْنِ العابِدَ
اَذِقْني بها يا ذَالكَرامَهِ وَ النَّديً ... اَطالِبُ بها نِدَّرَغْمِ اَنْف المُعانِدَ
اَسُرُّ وَ اَبْكي خائِفاً مُتَرَحِّبًا ... اِلي مُشْرِقات مِنْ تَلالَ الْجَلائِدَ
أُقَبِّلُ جُدْرانَ الديار الَّتي حَوَت ... مِنَ اللهِ شَخْصًا حازَ كُلَّ الْمحامِدَ
أُكَحِّلُ غُبرا تَحْتَ رِجْلَيْهِ قائِلًا ... فَاَيْنَ تَقُودُ النّاسَ يا خَيرِ قائدٍ

اِلَي اللهِ حَتّي يُوصَلَنَّ بربَّنا   ببّرِ وَ اَخْلاقٍ خَلَتْ مِنْ مَكائِدِ
مَضي زَمَنٌ سافَرْتُ فيها بِمِحْنَهٍ   لِنَيْلِ سَعاداتٍ وَ دَرْكِ الْعَوائِدِ
تَرَبَّصتُ فيها ثُمَّ صَيَّرتُ عارفاً   بكَشف مَقالاتِ الوَلِيِّ المُجاهِدِ
تَرَّنمتُ شَوقاً فَاقتَبَستُ تَيَمُّناً   حَديثٌ عَلَيَّ يالَها مِن شَواهِدِ
بِرُوحى لَقَد اَيدىَ الصَّوابُ بِنُطقِهِ   بتَهذيبِ اَخلاقٍ وَ شَدِ القَواعِدِ
تَغَّرب عَنِ الاَوطانِ فى طَلَبِ العُلى   فَسافِر فَفِى الاَسفارِ خَمسٌ فَوائِدَ
تَفَرَّجُ هَمٍ وَ اكتِسابُ مَعيشَهٍ   وَ عِلمٌ وَ اداب وَ صُحبَهُ ماجِدِ
شُخُوصِ الفَتّى مِن مَنزِلِ الضَّنيم واجبٌ   وَ انكانَ فيهِ جُملَهٌ مِن فَرائِدَ
وَلِلحُرّ اَهلٌ اِن نایَ عَنهُ اَقَلُّهُ   وَ جانِبُ عِزٍ عِندَ شَتمِ الاَباعِدِ
مَنِ اختارَ دارَ الضَیَّم داراً لِنَفسِهِ   كَذُوبٌ وَ مِنٌ عِشقِ العَفیفِ لِفاقِدِ
اَرادَ رَسُولُ الحَقِّ نَصبَ الوَصِيِّ فيهِ   جَماهيرُ اِسلامٍ بَخَت مِن شدائِدِ
وَ ذاكَ عَلِيٌّ ع طائِفٌ حَولَهُ الوَرى   فَاِنَّ سِواهُ عِندَهُ كَالمُباعِدِ
فَقالَ رَسُولُ اللهِ يَوُمَ الغَديرِ ذا   فَهذا عَلِيٌّ حَبَّذا بِالمُعاضِدِ
وَ مَن كُنتُ مَولاه فَهذا هُوَ الَّذى   اُو اليهِ حَقًّا فَهُوَ مَولىَ الاَماجِدِ
اُريدُ رِضى مَولاى فى كُلِ مَوطِنٍ   وَ لَستُ اُبالى مِن وُفُورِ المُجاحِدِ
يُفارِقُنى هَمّى وَ حُزنى اِذا بَدا   جَمالُكَ يا نُورَ الهُدى مِن مَعابِدِ
اَلا يا خَليلى ما اَرىَ اليُومَ قاضيًا   سِوى شَخصُ سُلطانِ السَّريرِ السَّدائِدِ
هُوَ الواصِلُ الباقى ولايَه الَّتى   يَدُورُ بها مِن وارد بَعدَ وارد
وَ وارِثُهُ نور الهُدى لَمِعَةُ الدّجى   سَمِیٌّ وَلِيٍّ اللهِ فَخرِ الاَماجِدَ
وَ اَسرى بعَبدِاللهِ مِن ظُلمَهِ الثَّرى   الِى نُور عَرشِ الرَّحمَهِ المُتَزايِدِ
سَلامٌ عَلَيكُم اَيُّهَا السّادَهُ الَّتى   نَجا بَولاكُم كُلُّ مَن فِى المَراقِدِ
وَ قَد خابَ مَن عاداكُم يَومَ بَيعَهٍ   عُتُلّ زَنيمٍ وارث مِن سَفائِهِ
فَتَبَّالَهُ ثُمَّ تَبًّا لِتابعيهِ   يَقُودُ اِلىَ النّارِ الَّتىَّ ذى وَ قائِدِ
وَ فانيكُم يُثنى عَلَيكُمُ وَ مُرتَضى   وَ يُحسِنُ ذِكراكُم خِلالَ القَصائِدِ
يَحِنُّ وَحيداً خائِفاً مُتَوَحِّشاً   يَقُولُ وَ يَبكى فى زَوايَا المَساجِدِ
تَرَكتُ الهَوى طُرَّافَيا لَيتَ اَقامَتى   شُهُورًا وَ اَعواماً بِاَرضِ الجَنابِدِ

ممّا سنح بخاطرى الفاتر فى اظهار التشّكر. بنعمه الولايه التكليفيّة و هى الآتصال بشجره الولايه الالهّيه بطريق الاجازه و الافاضة من مشايخنا لماضين رضوان الله عليهم الّذى و صَلوا بيعتهم و اتّصلوُا سلسله اجازتهم الى الائمّه الهُداه من ال رسول الله صَلّى للهُ عَليه و عليهم بنصّ صريح و اثر صحيح الى ان وصلوا و اتّصلو الى ابى البشر على نبّينا و اله عليه لسَّلام مخاطباً لمركز الولايه ارواحنا فداه

لِلّهِ دَرَّكَ يا ذَا لمَجْدِ وَ الشَّرَفِ   ها اَسْتَعينُكَ وَ الْعُمْرُ فِي التَّلَفِ

مَضَي العُمرُ بِالتَّسْويف وَ الْامال يالَنا   مِنَ الْغَبْنِ وَ الْخَبْطِ فِي الاَيّامِ بالسَّوَفَ
بَدا مِنَ اللهِ ما لَم تكن لِتَحْسبُه   وَ اَرْدَفَهُ سَهْمُ الْقَضاَءِ بالْهَدَف
يا مَظْهَر المِلَّهِ الْبَيْضاءِ مِنَ الظُّلَم   وَ مَجْليها مِنْ كُدْرَهِ الْكَسْف وَ الْخَسْف
يا وارِثَ العِلم تَرويهِ وَ تُسندُهُ   اِلي كَرائِم ذُو مَجْد وَ ذُو عَطَف
مَاثِر الْفَخْر فهيمِ غَيْرَ خافِيَهٍ   وَ الشَّمْسُ اَكبَرُ اَنْ تَخفي بذي دَنَف
مُحَمَّد اْلمَبْعُوث وَ اُلْمرتَجي به   عَلَي الْخَلْقِ مِنْ جاحِد وَ مُعْتَرف
هُوَ الَّذي لَوْلا هُداهُ لَما بنَا   اِلي حَضْرَهِ السُّلْطانِ طَرَفًا مِنَ الزّلَف
وَ خَيْرُ خَليلٍ مُرْتَضَي عِنْدَ اَحْمَد   عَليٍّ لَديَ الْعَلّام ذُو الرَّوُف
فَما بنا مِنْ مُؤْمِنٍ وَ مُوَحِّد   لَوْ لَمْ يَضَعْ رِجْلَهُ عَلَي الِكْتف
يَكوُنُ بَيْعَتَهُ الْيَوْمَ فَرْضًا لَنا كَما   يَوْمَ الْغَدير لِاَهْلِ الْمِني وَ مُزدَلَف
وَ فاطِمَهَ الزَّهراءِ فِي الْاَرْضِ وَ السَّمآءِ   ضَجيعَهُ مَوْلي مُؤْمِنٍ وَ مُؤْتَلِف
وَ سِلاهُمَا الْغُصْبانِ مِنْ اَصْلِ رَحْمَهٍ   كَذا نَطَقَ الرَّحْمنُ في سائِرِ الصُّحَفَ
تَوَلّاهُمَا الْمِعراجُ مِنْ ظُلْمَهِ الثَّري   اِلي جَنَّهِ الْقُرْب الَّتي ذَوَيْ شَرَف
نَواليهما وَ اللهُ شاهِدُنا بَدا   وَ مِنْ بسَبيلِهما لَسْنا بمُنْصَرَف
بَقيةُ الِ اللهِ هُمْ مَقاصِدُنا   وَ نَرْجُوهُمْ في اَمْرَ دينِ اللهِ مِنْ شَعَف
فَيَجْتَبِي الرَّحمنُ لُطفًا مِنْ مَظاهِره   شَخْصًا مِنَ الْاِنْسانِ كالدُّر فِي الصَّدَف
يُرَبّيهِ دَهْرًا مِنْ سَحاب رَحْمَتِه   وَ يُرشِدُه اُنْسًا مِنَ البر وَ اُلَّلطَف
يَقُولُ لَهُ اَنْتَ الَّذي قَدَ اَطَعْتَني   حَقيقُ عَلَيكَ بِاَنْ اوَيْتِّ في كَنَفي
فَلَمّا اسْتَجلّي رَبَّهُ صارَ ذُو رَشِد   كَذا جَرَتْ عادَهُ الْاِرْشاد فِي السَّلَف
وَ ها هُوَ اَنْتَ الْعارِفُ الواصِلُ الَّذي   وَ ثَقْتَ بِحَبْلِ اللهِ بالذّاتَ وَ الْوَصْف
اَفِضْ عَلَيْنَا الرُّشْدَ حَتّي تُوصلنَّ بَر   بنَّا الْعَلّامِ وَ القَيُّومِ ذُو الشَّرَف
اِهْد الطَّريقَ لَنا مِنْ فَرْطِ رَحْمَتِكَ   الَّتي عَلَيْنَا وَ جَنِّبْنا عَنِ السَّرَف
اِذا رَشَدْتَ بِنا وَ اسْتَوَيْتَ طَريقَنا   عَنِ اسْتَواءِ طَريقكَ لَسْنا بمُنْحرف
تَجلُّ عَلَيْنا حَتّي تَقَرَّ عُيُونُنا   وَ ابيضَّت الْعَيْنانِ مِنْ حُزْنٍ وَ مِنْ اَسَفٍ
اِنْ شِئْتَ تَسْاَلَني عَنْ شَيابيُ اَخيّنُكَ ذا   اَثّرَتْ حُبُّكَ بَيْنَ الكَسْبِ وَ الحِرَف
قَدْ ذابَ جِسْمي حُبُّ وَجْهَكَ هائِماً   تيما بِالْعِشقِ وَ الْشَّوقِ وَ الشَّعَف
وَجَدْتُ حُبَّكَ نيرانًا لَظي بقُلُوبنا   اَحاطَ بها كَالنّارِ بالْعَصف
تَشْخَصُ اَبْصارُنا اِلَيْكَ لكَي   تَبْدُو جَمالِكَ مُسْتَعينًا مِنَ الْغُرَف
اَنَا الْفَقيرُ الجاني الفانيِ الَّذي   يَرْجُو نَوالَكَ يا مَنْ صرت مُكْشِف
ثنيت عَنِّي الْعَطْف يا غايَه المُني   اِلي مَنْ اَشْكُو بِهذَا الْجَورِ وَ الْعَسَف

***

حُمَدتُ رَبّى عَلى خِصالٍ خَصَّ بِها سادَهَ الرِّجالِ   لُزُومُ صَبرٍ وَ خَلعُ كِبرٍ وَ صَونُ عِرضٍ بِبَذلِ مالٍ

اَنَفسُ قَومی بَبذلِ مُهجٍ عَلی قُدُمِ ذوی المَعانی   اَنَفسُ حُومی بحولِ عَرَشٍ بارَکَهُ اللهُ فی الفِعالِ

سَلیلُ خَیرِ الوَری نَبیٍ جَلیلُ دالٍ جَمیل حالٍ   رَئیسُ عَدلٍ اَنیسُ فَصلٍ جلیسُ بَذلٍ نَفیسُ حالٍ

شَریفُ رَایٍ بَلیغُ سَعیٍ سَمیعُ وَ حیٍ مَنِ الاَعالی   نَسیبُ سِبطٍ نَجیبُ رَهطٍ طَیبُ سُخطٍ لِذی النّکالِ

کَظیمُ غَیظٍ هَضیمُ نَفسٍ بَسیمُ وَجهٍ نَسیمُ بالٍ   حَبیبُ وُد عَدُوُّ لُد ضَمینُ رزقٍ لَدی السُّوالِ

اَدیبُ مُلک اَریبُ سِلک حَسیُب فُلک عَلَی النَّوال   جَزاهُ خَیرٍّ الجَزا اٍّلِهٌ بذاکَ اَدعُوهُ لااُبالی

مَدَحتُ مَدحّاً بِغَیرِ زَیغِ وَصَفتُ وَصفًا عَلی العجالِ   نَصَبتُ وَجهی الِی وَلَیّی فَحَسبِیَ اللهُ وَ قَدکَفی لی

قَصیدهٔ الغدیرّیه

اَلحَمدُلَکَ یا ذَالکَرَم وَ الشُکرُلَکَ یا ذَا النِّعمِ   طُوبی لِمن ناجاکَ بالعِرفانِ فی بَیتِ الظُّلَمِ

شکر و ستایش مر تو را ای پادشاه ذوالکرم   بادا گوارا آنکه را با تست خلوت دمبدم

سُبحاتُ عِزّکَ اَحْرَقْتَ مَنْ کانَ فی دارِ الفَنا   لَمْعاتُ وَجْهِکَ اَشْرَقَت اَعیان بَیْداءِ الْعَدمِ

از بود تو بود آمده معدوم موجود آمده   موجود محدود آمده تا زَد در این وادی قدم

سُبحانَ مَنْ لا غَیرَهُ مَوْجُود فی دار البقأ   ظَهَرَ الحُدُوثُ بِرَشْحِه مِنْ بَحْرِ اَنْوارِ الْقَدَمِ

پاک و منزّه آنکه جز او نیست در ملک بقا   باشد اگر رشحی بود از جود آن بحر قدم

صَلَّی الِألهُ عَلَی النَّبیِ الْمُصْطَفی وَ وَصیِه   قُطْبِ الِأمامَةِ وَ الهُدیَ غَوثِ الْوَری مَولَی الأُمَمِ

از حق درود با سزا بر مصطفی و وصیّ اوِ   قطب امامت بوالحسن میر عرب فخر عجم

قُم ساقیِ العُشاقِ قَم اَعْطِ البَقِیِه یالْهَنا   یَوْمَ الْغَدیرِ فَلا تَخَفْ یا صاحُ اِطرب بالنَّعمِ

برخیز ایساقی ما در ده می باقی ما   روز غدیر آمد هلا مطرب نواز از زیر و بم

قَصَدَ الرَّسُولُ الهاشِمیِ اظْهارِ اَمْرِ المُرْتَضی   اَمَرَ الصَّحابَهِ یَصْنَعُوا نَجْدًا مِنْ اَحْجارِ الفَخمِ

چون بود قصد مصطفی اظهار امر مرتضی   امر از خدا آمد که تا منبر ز سنگ آرد بهم

فَدَنَی الرَّسُولُ عَلا عَلی مِعراجِ قُرْبِ الایلیا   قالَ انْصُتُوا ثُمَّ اسْمَعُو هذَا الخِطابُ الْمُغْتَنم

آمد بعرشه منبران پیغمبر آخر زمان   پس گفت با آن ناکسان این نکته را بی بیش وکم

یا قَوْمُ قَدْ وَلَّیْتکُم بَعْدی عَلیًّا بِالْقَضا   فَارْضَوْا بِهَ حَکماً کَما اَسْلَمْتُمُونی بِالْحَکِمَ

فرمان حق آمد چنین تا آن نگار نازنین   باشد امیرالمومنین از بعد من اندر حکم

مَنْ کُنْتُ مَوْلاهُ لَقَدْ وَلَّیْتُه ذَا الْمُنْتَقَد   لاتَمْتَرُنَّ بِهِ فَقَدْ خابَ المخالِفْ بِالنَّدَمِ

هرکس که من مولای او باشد علی مولای او   از امر یزدان مو بمو بیشک بود صاحب علم

وَقَفَ الرَّسُولُ هُنا لِاَخْذ الْبَیْعهَ وَ وَصیه   باعُوا بِهِ طُرًّا کَما باعوُا النُبُوَّهَ فِی السَّلَمِ

واقف شد آنجا مصطفی تا گیرد از قوم دغا   بیعت برای مرتضی در امر سرّ مکتتم

نَطَقُوا وَفِیًّا بالِثّنا سَکَتُوا مَلِیًّا بالرضا   شَتَمُوا عَلِیًّا بِالْقَضا بَعْدَ النَّبیِ ذَوُو السَّقم

کردند با هم انجمن گفتند هر نوعی سِّخن   در امر نصب بوالحسن ظاهر شد آن سرّ کتم

سَلَکُوا سَبیلَ الغِیَّ مِنْ بَعْدِ الرَّسُول بما عَلَنَ   ضَلُّوا الطَّریقَ کَما فُتِنَ فی اَمْرِ مَوْلَی المُحْتَشِمِ

رفتند راه گمرهی از بعد سلطان رسل   گم گشته اندر بیرهی چونان در این عهد از بگم

ضاعُوا وَصِیَّهِ خَیْر مَنْ سَلَکَ الصِراطَ الذی المنَنِ   فی حَقٍ نُورِ المُمْتَحن اِبْنِ الوَلیِ المُحْتَرَمِ
ضایع نمودند اینگروه آنقول با فرّ و شکوه   در حقّ قطب اولیا پور کرم نور اتم
قَدْ نَصَّ سُلْطانُ الوَری فی اَمْرِه قَبْلَ الْقَضا   قَدْ خابَ مِمَّنْ اِفْتَری هُو کَالسَّوادِ المُخْتَرم
تصریح کرد آنمقتدا امر خلافت برملا   افسوس کاینقوم دغا بودند بیحس چون بهم
قَوْمٌ اَطاعُوا اَمْرَهُ وَ رَضُوا وَصِیَّتْهُ الَّتی   وَصَلَتْ لَهُمْ مِنْ عِنْدِهُ ثُمَّ اسْتَقامُوا بِالنَّعِمِ
قومی در طاعت زنان راضی بدند از وی چنان   کز امر آن جان جهان از لا فرو بستند دم
نَحْنُ الوُلاهُ لِهؤُلأِ الْقَوْمِ یا مَنْ حُبُّه   مُسْتَوْغبٌ لِقُلُوبنا مُسْتَودَعٌ لَذَوِی النَّهِم
مائیم چون پروانگان بر گرد این فرزانگان   یا چون شمنها کف زنان در طوف آن بیت الصّنم
یا مَنْ یُغیثُ اوُلِی النُّهی فانیکَ یَدْعُو بِا لولا   اَدْرِکَ بنا یا ذَا الْعُلی غَوْثَ الْوَری لَیْتَ الاَجَم
فانی تو را جوینده شد در جستجویت بنده شد   در بندگی پاینده شد ایجان جانها لاجرم
هُوَ وَ العَمیدُ کَلاهُما والاکَ فی حِکْمِ الوَقا   فَاحْکُم بنا یا مُرتَجی حُکمَ الْعَزیز بِالْخَدمِ
او با عمید صوفیان هستند چون چشم و زبان   این گویدش قل لاتخف این گویدش قم لاتنم

در بیان روز عید غدیر

چون ز حج کرد رجوع آنسرور   جبرئیل آمد و آورد خبر
کاي شهنشاه سرير لولاك   امر فوري است هم از داور پاك
كه علي را كني امروز امير   بعد خود هم بصغير و به كبير
فرصت نيست گز اينجا گذري   تا امانت بعلي نا سپري
گر درنگي كني اي پاك رسول   نيست تبليغ تو ما را مقبول
شاه فرمود كه تا از اجبار   منبري راست نمايند ابرار
وادي صفحه بُداست آن هامون   شهره بر خمّ غدير است اكنون
محفلي گشت چو فردوس برين   رشك جنّت شده آنخشك زمين
كه از او نخل ولايت شد راست   رطبش خورد هر آنكو ميخواست
گل و ريحان و شقايق روئيد   هر كه با مغز بد انرا بوئيد
آنكه مزكوم بُد و ناخوش خو   گشت محروم از آنفرّخ بو
لا جرم گشت از آن نغز ندا   خود منافق ز موافق پيدا
زان سپس صاحب ديهيم دها   سوي منبر شده با شير خدا
بفراز آمد و با قول فصيح   خطبهٔ خواند بالفاظ مليح
كه بفرمان خداوند قدير   هست حيدر به شما جمله امير
بعد من سكّهٔ دولت اور است   رتق و فتق همه امّت او راست
سَر تسليم بحكمش بنهيد   دل و جان در ره مهرش بدهيد
كه علي در اثر اين فرمان   هست محبوب خداوند جهان

هر که محبوب خدا حکم او راست — که خداوند ورا حکم رواست
مجری حکم علی یزدانست — زآنکه خود صاحب آنفرمانست
باده از حق بود و حق ساقی است — خود علي شد ز میان حق باقي است
چونکه او مظهر حق گشت یقین — شد بارشاد خلایق تعیین
رُمَع آن نکته شناس خوش ذات — گشت از آن حرکت زانشه مات
نرم نرمک بر آن شاه آمد — به تفحّص نه بدلخواه آمد
گفت کای حامل اسرار نبی — ایکه شد راست بتو کار نبي
اوّلین کس منم از روی رضا — که بگردن بنهم حکم قضا
چون خدا خواست تو باشی مولا — هست بیعت زمن اوّل اَولی
بخ بخ لک یا مولائی — از همه خلق بدین اولائی
چون بانصاف سخن راند درست — ثمر نیک در این گیتی جست
پای اسلام از او شد محکم — گر چه تخریب در او بد مُدغَم
هر که هر تخم در این مزرع کاشت — عاقبت حاصل تخمش برداشت
ای برادر تو به نیکی بگرای — که به نیکی برسی در دو سرای

خطاب بحضرت ولایت کلیّه الهیّه

جای تو بُد در جوار حضرت ذوالمن — از چه شد تو را در این خرابه نشیمن
جانا مکری بخاطر تو خلیده — آمده تا کنی هویدا آن فن
آمده تا ز تن ربائی ایندل — یا که با فسون نمائی ایندلرا تن
آمده در خفا به مزرع گیتی — کاری تخم صفات دامن و امن
تا که بمیقات گاه ذات بچینی — حاصل انگشت زار خرمن خرمن
ورنه در آن نغز جایگاه که بودی — نی خبری بد زمانی اثر از من
هر که تمنّای دیدن تو همیکرد — پاسخ پرسش نیافت از تو بجز لن
آمدهٔ با فسون و دم کنی اعجاز — گو سخن تن زجانش سازی گلشن
نغمه سرائی در این سراچهٔ خاکی — تا که ندا آیدت ز هر سو احسن
آری زیبد تو را که جلوه نمائی — از پس این پرده در هزاران روزن
گاه تجلی کنی بآدم خاکی — خیزد ازو از فراق هزیان شیون
گاه شوی جلوه گر به هیکل نجار — غرقه کند خلق را بلجّه و یمن
گاه شوي جلوه گاه زاده تارخ — تا دشمنان را شود بجمله سر افکن
گاه شوي با کلیم همدم و همراز — تا که رساني ورا بوادي ایمن
گه بمسیحا شوي ندیم و هم آواز — تا برهاني ورا ز کید برهمن
گاه با حمد شوي معین و مددکار — تا برهانیش از مکاره دشمن

گاه وزيري و گه امير و گهي شاه　　گاه رعيّت بود چنينت دَيْدَن
خصم تو اندر مصافگاه فتوّت　　زخم تو را خواست بهر زينت گردن
گر چه فكند او خدو بچهر منيرت　　ليك خود او شد بمهر چهر تو آون
كس نتواند سرود وصف كمالت　　هست زبان در بيان وصف تو الكن
اي بتو ديباچه وجود مزّين　　وي بتو يكتائي خدا مبرهن
بخش بمن ياوري كه درگه و بيگاه　　تات ثناگو شوم بكوي و ببرزن
گاه شوي جلوه گر بديده فاني　　زين رو چشمش بود بروي تو روشن

در مدح حضرت قطب الاولياء آقاي سلطانعلي شاه شهيد الوند

لَقَدْ صادَ قَلبي بِنَشرِ الذَّوائِبْ　　بتي شكّرين لعل و شيرين عتائب
سموم فراقش در اندر مجاري　　زلال وصالش روان در مشارب
بگاه تجلّي ان مِهر تابان　　روانها برقصند اندر قوالب
ولي چشم حق بين بايد كه بيند　　جمال دل آرايش اندر مذاهب
شود آشكارا چو از مشرق دل　　جمالش رهد دل ز كيد نوائب
چو بگزيد جا در دل سالك آنگه　　شود ظاهر از وي فنون عجائب
پس آنكه شود دل بنيروي جانان　　مقّر مقاصد محلّ مَاربْ
ز خود تا رهائي نيابد نه بيند　　كنوز دقائق رموز غرائب
برانند قومي كه دارد مؤثّر　　اثر در مراتب بفضل و مواهب
يكي آنكه دارد نشاني ز مقصد　　رسد زو بمقصودِ اينراه طالب
دگر آنكه باشد باصل حقيقت　　بذرّات ممكن سويِ خويش جاذب
حكيم خردمند را گو كه فكرت　　در اينراه باشد كَنَسْجِ العناكب
بنيروي فضل و هنر كي تواند　　برد پي كس از سرّ اينگون مطالب
مرا بيني اكنون كه از جور گردون　　چنينم غريق بحار مصائب
جفاها كشيدم ز گردون كجرو　　ستمها كه ديدم ز دهر مغاصب
شدم پس پريشان ز جمعي پريشان　　بجرك مخاطب بشرح مغائب
بپيمودم آنگاه راهي كه در وي　　نديدم انيسي نديدم مصاحب
شدم گرم رو در جهان جواني　　ببازيچه اندر سپهر ملاعب
خلاصي نه جز شوق روي جوانان　　مناصي نه جز عشق موي كواعب
كنون لازم آمد كه ديگر نگويم　　حديث از وشاقان سخن از ترائب
كنم اكتفاكي بدين عجايز　　برم التجاكي بجز ذات واجب
بجويم دليلي كه يابم خلاصي　　ز جور زمان سراسر متاعب
بجز راه شاه سرير ولايت　　طريق هدايت نديدم مناسب

نزيبد كه سازم طراز قصائد فنون محامد بمدح اجانب
ستايم شهي را كه يك لحظه سازد مغارب مشارق مشارق مغارب
جهاندار سلطانعلي شه كه دارد روان در ركاب از كواكب مواكب
اَلا تا بود دور گردنده دائر بخمّ كمندت رقاب رقائب
بود شادمان تا بود نام گيتي روان مصاحب جنان اقارب
كمين بنده فاني فقير تو دايم برنج اندرم از هجوم اكالب
هماي شهم لكن از جور اَعدا مرقّع جوانب مقطّع مخالب
و ليكن به نيرويت ايشير يزدان نيم عاجز از ازدحام ثعالب
نَديمي تَرَنَّمْ بِلَحْنِ الاَغاني حَبيبي تَلَطَّفْ بِكَاْسِ المَناقِب
بدين نغمه شايد كه در وجدارم امير نكو راي فرّخ مناصب
جهان جلالت سپهر سعادت عميد الممالك سليل الاطائب
خديوا جهان مكارم گرفتي برأي جهان بين و بافكر صائب
همي تا بود سقف گردون مرصّع بود نام نيك تو زيب كتائب
بجام حبيبت شراب مروّق بكام رقيبت سموم عقارب

قصيده در مدح حضرت آقاي نور علي شاه ثاني ارواحنا فداه

نقطه فصل ربيعي ز انقلاب آمد پديد مايه آرام جانها بي نقاب آمد پديد
نكتة سر بسته آن به فاش سازم سرّان در بره از برج ماهي آفتاب آمد پديد
ربع مسكون گشت چون سطح سطرلاب از نقوش تا ز احكام منجّم فتح باب آمد پديد
هر كجا باريد ژاله لاله روئيد از زمين هركجا خاك و سراب آب و شراب آمد پديد
بر لب آهو و بر ابروی تيهو در جبال از فروغ سبزه و لاله خضاب آمد پديد
از صبا در جام مل برگ گل سوري فتاد وز هوا در شاخ گل لعل مذاب آمد پديد
ايعجب اين نفخة روح القدس يا نخل طور يا كه در دل مهر سبط مستطاب آمد پديد
زاده حيدر ابوطالب كه اندر فصل و بذل بحر بيپايانش دل و انكف سحاب آمد پديد
شمع جمع زمرة ارباب عرفان كز نخست بر وثاقش آيت حسن المآب آمد پديد
تا شما پروانه سان بر گرد اين شمع اندريد مژده طوبي لكم از شيخ و شاب آمد پديد
از ولي حق چه صادر شد بر او يرليغ فجر مرحبا اهلاً ز آل بو تراب آمد پديد
با خيال او غنودم ساعتي از بهر خواب در دلم نور شه مالك رقاب آمد پديد
آنعليّ نور كز نورش دو عالم روشن است از رواق دل سحرگه بي حجاب آمد پديد
جانشين حضرت سلطانعلي شاه شهيد كز ولايش معني نعم الثواب آمد پديد
البشاره البشاره ايگروه عارفان جلوه سلطان دين از اين جناب آمد پديد
معشر فرزانگان از جان و دل شاديكنيد بحر پنهان شد اگر درّ خوشاب آمد پديد

عکس مهرش گر بدوزخ اوفتد گردد جنان　　زین تعا کس معني عذب از عذاب آمد پدید
هم عتابش غیر نگذارد به پهناي بهشت　　قاصرات الطرف اتراب از عتاب آمد پدید
عروه الوثقای فانی حب این شاه است و بس
این رقم از دفتر ام الکتاب آمد پدید

ایضاً قصیده در مدح حضرت آقای نور علیشاه ثانی ارواحنا فداه

حسنت کشیده خطّ فزونی بر آفتاب　　ز نیرو تو راست چاکر و فرمان بر آفتاب
جز روی دلفریب تو وان لعل جانفزا　　هرگز که دیده است لب کوثر آفتاب
از دوری رخت چو شفق خون ز دیده ریخت　　طالع چو گشت از لب جام زر آفتاب
گوید بروزگار تو خورشید بر دوام　　کی پادشاه حسن تو را چاکر آفتاب
هم مظهر صفاتی و هم جلوه گاه ذات　　داری دو رخ یکی چو مه و دیگر آفتاب
برگرد آن دو رخ نبود خط که خورده است　　در مشک ماه غوطه و در عنبر آفتاب
عکس رخت بجام دل افتاد ای عجب　　هرگز نتافته است از این خوشتر آفتاب
وهم ار چه یافت نکته از نقطه لبت　　گاهیش مه دلیل و گهی رهبر آفتاب
در بزم انس تا تو قدم مینهی بناز　　همواره زهره مطرب و خنیاگر آفتاب
زلفت کشیده دایره عنبرین بماه　　خالت نهاده نقطه مشگین بر آفتاب
زین قصر نیلگون چو در آئی سزد زرشک　　کاید فرود از این تل خاکستر آفتاب
از چشم زخم دهر مبادت گزند از آنک　　عودی نهاده است در این مجمر آفتاب
ننهفته است زلف رخترا که زاغ شب　　آورده جای بیضه بزیر پر آفتاب
گلها تمام خوار و تو گلبان تذرو گل　　خوبان ستاره و تو بلند اختر آفتاب
تنها منم نه خسته دردت خریده اند　　ای از غم تو چون مه نو لاغر آفتاب
درد تو را بجان ملک و بر روان فلک　　داغ تو را بتن مه و بر پیکر آفتاب
از دود آه تیره نمایم عذار روز　　آید به جلوه پیش مه من گر آفتاب
نور علی شهنشه دین قطب روزگار　　کز جلوه اش فرو شده در خاور آفتاب
برقع ز رو کشید و ز مشکوة شد برون　　پس جلوه میکند که کند مه در آفتاب
چون جرم ماه جمله سرا پای نور گشت　　آن کش فکند سایه بفرق سر آفتاب
فانی براه فقر همی خوش رود بسر　　کز مهر خانه دان بودش افسر آفتاب

ایضاً قصیده در مدح حضرت نور علی شاه ثانی ارواحنا فداه

خامه مانی بکف بگرفتم از طبع منیر　　تا زنم نیرنگ صد معنی بیک تار صریر
بلبل دستان سرای گلشن جنّت کجاست　　تا صریر خامه ام بنید ننازد بر صفیر
بر بیاض صفحه از فیض بیانم میبرد　　کلک مشکین رشحه ناموس سیه ابر مطیر

نیست چون من آتشین طبعی بدار الملک خاک   این سخن بر منبر افلاک میگویم دلیر
شیر مردان را بجان از رشک شور افکنده ام   گر چه می آید چو طفلان از دهانم بوی شیر
همچو یوز آرد پلنگ چرخ را با من بصلح   گر ز شیر آهوی نطقم قضا بندد پنیر
ذرّه انصاف میخواهم ز همکاران برام   جنس انصاف است آن کآمد قلیل او کثیر
فانی درگاه نورم کز مقالات فصیح   رشک خاقانیست بر من چون بر او رشک اثیر
انوری گر مرد میدان منستی گو بیا   ور ظهیر فاریاب اینک من و اینک ظهیر
تا زیان را گر زنم عطر فصاحت بر مشام   تازه گردد از بخورم روح اعسی و جریر
کلک خود را با بنان گر نشکنم ایروزگار   من دبیرم این دبستان را عطارد هم دبیر
از دل نرمم بآسانی همی آید برون   معنی باریکتر از موی چون مو از ضمیر
گر نکردی شعله طبعم تنور صبح گرم   گِرده خورشید ماندی همچو قرص مه فطیر
غیر کلک من نشان ندهد کسی کز آب شعر   دفتر اسلاف شوید کودک دیّ و پریر
در کلامم سهو نتوان یافتن زیرا که من   هستم از جام طریقت لیک مست شیرگیر
گر ز طبع آتشین تخم شرر کارم در آب   شعله روید چون گل نیلوفر از سطح غدیر
از عرق ریز خیال شعله عشق زند   طعنه بر فوّاره آتش بسازم ز مهریر
خنظل بیرونقی دارد مذاقم را چو زهر   ورنه در فطرت چو شهد آمد کلامم ای فقیر
شد عجین آب وگلم از مهر خاصان ایعجب   خامه ام چون عاطل آمد یکزمان اوصاف پیر
قطب دوران قبله ارباب عرفان رکن دین   آنکه از امر خدا شد مستجیران را مجیر
غوث اعظم حضرت نور علی شه کز ازل   مهر او شد دستگیر خلق اندر دار و گیر
سایه حق مظهر ایزد امام اهل دل   مستمدان را ز لطف و مرحمت عون و نصیر
بر سواد خامه اش کز وی حلاوت آتیست   گر نهد انگشت نادانسته طفل نیمشیر
بعد از آن گر دایه پستان غوطه در شکر دهد   از همان انگشت لب می نگسلد طفل صغیر
طایر خلقش بنا میزد چو طاوس بهشت   میکند پرواز و از شهبال میریزد عبیر
نیمه شهر صیام و اوّل لیل وصال   آخرین سیر مقام از گردش چرخ اثیر
از سر شب تا دم صبح از عنایات اله   پیک رحمت متّصل آیند از بالا بزیر
یارب این شب را چه واقع شدکه برسکّان خاک   آیت نورٌ علی نور آید از حیّ قدیر
گوئی از امر خدا سلطانعلی شه برفراشت   رایت سلطانیِ آن وارث تاج و سریر
خلعت خلّت گرفت از حضرت سلطان دین   در چنین فیروز شب از امر خلّاق خبیر
آن شب قدری که قدرش می نداند عام خلق   امشب است امشب ایا پروانگان مستنیر
حبّذا این شب که رشگ روز اهل جنت است   هان بیا نور خدا بین اندرین شب ای بصیر
وه چه شب ظلمت زدای کفر از لوح وجود   خه چه محفل محفلی کش نیست در عالم نظیر
میزبان محفلش نایب مناب حضرتست   راد محبوب علی آن سالکانرا دستگیر
جلوه از نور آن مولاست اندر این ولا   باد باقی تا ابد آنملجأ برنا و پیر

آری آری زیبد از چونین شهی در روزگار
سکّه دولت زند رغماً لاصحاب السّعیر

ای همایون جلوه یزدان خدیو مصرجان
مقتدای اهل دل فرمانروای دلپذیر

عقل کلّ با آن تجرّد در مقام اعتقاد
خرقه از دست تو پوشد چونمرید از دست پیر

شاهد خوش قامت قدر تو را تا دید چرخ
رشگ رعنائی خجل کردش ز شکل مستدیر

مژده دانش رساندن نیست کار هر رسول
این بشارت را چو فانی مسرعی ز بید بشیر

دفتر مدح تو را نظم لئالی میدهند
در جواهر خانه گردون چه بر جیس و چه تیر

گوهر ذات تو را عمریست تا در بحر کون
میکنم سیر نظر امّا نمی بینم نظیر

بارها در دفتر اعمار با مدّ بقات
مدّ عمر خضر سنجیدم قصیر آمد قصیر

جانب گیتی نه بینی جز بچشم نیمباز
بس که آید در نظر این هفت اقلیمت حقیر

هم بدستوریکه شیر آید به پستاش ز مهر
بعد عمری چون رخ فرزند بنید مام پیر

زاده کلک تو را چون ابر می بیند ز دور
میشود جاری ژ پستانش هزاران جوی شیر

گر تنور تفته گردد و خم همی ماند ز جوش
آیت حلم تو چون خوانند بر گوش عصیر

مر تو را زیبد باستحقاق در ملک عقول
کوس یکتائی زدن با فطرت گردون مسیر

نی ستمکاری در قیدت بود کونین زانک
هر نفس خلقی بحسن خلق میسازی اسیر

جز مثال شاهد رای تو ننماید قبول
گر شود آئینه خورشید و مه خلوت پذیر

غیر کلکت گو بهر انگشت دارد صد هنر
کیست کش خارد سر چندین مهمّات خطیر

نظم سنجی مر تو را زیبد نه خصم خام را
زانکه تو شایسته شعری و او باب شعیر

دوستانت جاودان در گلشن جنّات عدن
دشمنانت متصّل همواره با نار سعیر

و نیز قصیده ایست در مدح حضرت قطب العارفین آقاي نور علیشاه شهید ارواحنا فداه

یارم ز کوي میفروش از باده سرشار آمده
عیسي دمي بر پرسش احوال بیمار آمده

دل برده از کف آن پري با حیله و افسونگري
اکنون پي راهشگري با جعد طرّار آمده

امشب چه رخ داده مگرخورگشته در شب جلوه‌گر
یا روي آن زیبا پسر اینك پدیدار آمده

آنغیرت سرو سهي و آنرشگ ماه خرگهي
در جستجوي این رهي از طرف گلزار آمده

با اینکه یار نازنین دارد گره اندر جبین
دل آهنین رخ آتشین با حسن رفتار آمده

آنمایه بخش عقل و هوش آندلرباي باده نوش
مست از برم بگذشت دوش امروز هشیار آمده

گفتم بآئین ادب کاي لعبت فرّخ نسب
یکبوسه زان لعل لب جانم خریدار آمده

پاسخ چنینم داد مه کاي فاني گُم کرده ره
کز عشق صورت شو یله کز روي پندار آمده

در رتبه عین الیقین عشق شهنشاهي گزین
کارواح جمله مرسلین آنجا بزنهار آمده

سلطاندین یعني علي آیات حق زو منجلي
از جمله القابش ولي از قول داور آمده

عید غدیر آمد هلا کن نوش در بزم صفا
جام ولاي مرتضي کازخمّ اسرار آمده

شاهنشه دنیا و دین آن قبله اهل یقین
آنکو بکیش موقنین مسجود ابرار آمده

قولش بود آيات حق فعلش بود اثبات حق
آنهيكلش مرآت حق دائر در اطوار آمده
او فاني اندر ذات هو هو جلوه گر از روي او
ذات و صفاتش موبمو هر دور كرّار آمده
آنشاهد اقليم جان شد جلوه گر از خاوران
نور علي قطب زمان زآنجلوه در كار آمده
دور ولايت از ازل بوده است با هم متّصل
اين دور در بين ملل فرخنده آثار آمده
آنخسرو ملك بقا سر دفتر اهل وفا
هستي فرو هشته بجا كاينسان سبكبار آمده
اسرار عرفاني شنو منشور سبحاني شنو
زينشخص ربّاني شنو كايندم بگفتار آمده

در مدح حضرت بندگان پناه آقاي نورعلي شاه ارواحنا فداه

زدم خوش در جواني بر بساط معصيت پائي
كنون در بزم طاعت نيست چون من مجلس آرائي
نه از نقصان مشرب در جوانيها شدم تائب
كه دوش از گوشه ابروي توفيقم شد ايمائي
بهل گر ميكنم بي باده مستي بلبلم بلبل
نباشد مستي مرغ چمن محتاج صهبائي
گناه ميكشي را عذر گفتم كيستم آخر
كه آرم در سجود خويشتن هر لحظه ايمائي
چشيدم قطره كر از شراب معصيت اكنون
ز شرم آنگنه ميبارم از هر ديده دريائي
ببزم دهر كردم هاي و هوي چند و ميترسم
كه بار آرد بحشر آن هاي و هويم واي و ويلائي
درون از لوث عصيان شسته ام امّيد ميدارم
كه در دل نگذرد از هيچ نوعم دامن آلائي
لبم را زمزم توفيق شست از لاي خم ورنه
من و تائب شدن وانگه ببزم دلستان جائي
چراغ فسق را بينور ديدم وز پفش كشتم
بشمع مرده نتوان زيست در تاريك مأوائي
نگردم گرد عصيان تا كي آلودگي تا كي
خجل گشتم خجل زين پس من و دامان تقوائي
پشيماني ز جرمم رهنماي تو به شد آري
نباشد چون ندامت عاصيانرا توبه فرمائي
عيار نقد هر نا كردني سي سال سنجيدم
جوي حاصل نشد از هيچ يك دلرا تسلّائي
بخواب آيند هر گه ديو تمثالان اعمالم
جهم از خواب و اندازم بعالم شور و غوغائي
بچهر شاهدانم بود عيشي پيش از اين شيرين
بحمدالله كنون با غير يارم نيست سودائي
ز خوبان غير مطلوب حقيقي نيست مقصودم
نه داغ يوسفي بر سينه دارم ني زليخائي
گل پژمرده تا كي چون چمن با ديدگان بويم
كنون جز با عروس غنچه ام نبود تمنّائي
نظر بازي كنم با قامت طبع بلند خود
دلم را گر فشارد آرزوي قد رعنائي
گلي از گلستان خاطر خود چينم و بويم
اگر غالب شود بر طبع شوق روي زيبائي
برون آرم چو خار از پاي نيش رغبتش از دل
نگاهي گر خلد در خاطرم از چشم شهلائي
گريزانم ز مجلس گر چه بزم قدسيان باشد
ز بس از اين و آن چون خاكره خوردم سر پائي
دماغ ازدحامم نيست مشتاقم كه يكچندى
ز خود بزمي بيارايم نهان در كنج تنهائي
بايين بندي بازار خلوت ميروم ليكن
كه دارم با وجود كامل خود ميل سودائي
مكرّر شد بچشم اطلس و ديبا خوش آندولت
كه فرشم بوريائي باشد و مسند مصلّائي
اگر چه رقص مستان روح را در وجد ميارد
سماع صوفيان هم نيست خالي از تماشائي

روا باشد اگر از خون تلخ خود خورد روزي
بشيرين گوئي من طوطي مست شكر خائي

ز راه جرم و طاعت هم ضعيفم هم قوي نبود
بضعف طاعتم پيري بزور جرم برنائي

زبان در ذكر استغفار و دل در طاعت عصيان
معاذالله نمي باشد بتر زين فسق رسوائي

بمرگم صورت اعمال زشت از ديده خاطر
نشد غايب كنون هم در نظر دارم هيولائي

بسي نقصان عقل و دانش و هوش و خرد ديدم
نصيب كس مباد اين سودها در هيچ سودائي

ز ملك معصيت سامان غربت كرده ام اينك
من و ميدان نفس كافر و شمشير برّائي

برو ساقي مشو شيطان، ما از كف بنه ساغر
كه اهل توبه را با جرعه نوشان نيسن امضائي

ننوشم مي اگر نوشم ببزم صوفيان نوشم
بغير از ساقي وحدت نخواهم باده پيمائي

امام اهل تقوي قطب ايمان پيشواي دين
كه بر منشور ايمان همچو نامش نيست طغرائي

گرامي حضرت نور علي شه كز ظهور او
بود خوشدل مسلمان و يهود و گبر و ترسائي

تجلّي بخش اهل معرفت مولاي اهل دل
كه نبود سالكان را جز ولاي او تولّائي

زدامن ذرّة گر خاك كويش در هوار قصد
فشاند بيضه هاي نور هر يك رشك بيضائي

كف بي آستينش در كنار سايل افشاند
جواهر خوشها هر خوشه چون عقد ثريائي

بگردون روح مريم دامن انفاس او گيرد
پي احيا اگر بايد مسيحا را مسيحائي

فلك را لاف هم چشمي او باشد چنان كز جهل
دم از خويشي زند با درّ دريا سنگ خارائي

درا در وادي شوقش كه در هر پاي دل بيني
هزاران خار و هر خاري بشيريني خرمائي

كف پايش اگر بر خاك راهي آشنا گردد
شود بينا اگر گردش رسد بر چشم اعمائي

نديده باغبان دهر ني من بعد هم بيند
رياض ملك را چونين وجودي نخل پيرائي

دل حاسد معمّائيست بس مشكل گشا امّا
زبان نصح او آسان گشايد هر معمّائي

همين حبل المتين كافي بود خلق دو عالم را
بذات او تولّائي ز غير او تبرّائي

بجز سوداگران كشور مهرش نديدم كس
كه نفروشند در بازار او ديني بدنيائي

دو چشمان گر بود نازكتر از برگ گل جنّت
محالست اينكه از خار ره او يابد ايذائي

زهي سرّ اللّهي كز گلشن كيفيّت ذاتت
نزد سر از گل تحقيق فهم هيچ دانائي

غلامان تو را كمتر غلامم يا وليّ اللّه
بداغ بندگي پيشانيم را زيب تمغائي

اشارت گونة كز ديده آب گوهر افشانم
اگر صحن حريمت را بود در كار سقائي

دلم ده دل كه با شمشير مهرت در مصاف دين
ز خون دشمنان جاري كنم هر سوي دريائي

تو را دارم جهان گو خصم شو آفاق گو دشمن
چه پروا هركه را باشد بعالم چون تو مولائي

چه از مهرت سپر در سركشم بر فرقم ازگردون
اگر شميشير زهرآلود بارد نيست پروائي

بزرگا دستگيرا رحم كن از پنجه عجزم
مكش دامن كه در محشر ندارم جز تو ملجائي

يكي شمعم فرو مرده ز باد دامن عصيان
مسيحا از دم پاك تو دارم چشم احيائي

ندارم آرزوي هيچ مطلب اندر اينعالم
جز آندولت كه در مدحت بگويم شعر غرائي

زبانم را عذويت بخش تا در شأن والايت
بنظم و نثر هر دم سر كنم شايسته انشائي

حریصم ساز در تحریر نعت و منقبت زانسان
که نبود خامه ام در خواب هم بي شغل املائي

ز اسرار فنا واقف کن این سرگشته فانیرا
که دارد در جهان بیچاره اسم بي مسمّائي

و لهُ في ولايت حضرت نور عليشاه ثاني ارواحنا فداه

طبعم کند در آذر معني سمندري
وانگه فشاند از پر و بال آب کوثري

نطقم ز پرده هاي صنم خانه خيال
هر دم بجلوه آرد بت هاي آذري

در آتشين طبيعت غرّاي روشنم
معني چکد چو شعشعه از شمع خاوري

بر لوح خامه ام چو کند مشگ تر نثار
آهوي چين خجل شود از نافه گستري

يوسف طراود از در و ديوار خاطرم
امّا تهي است مصر من از جوش مشتري

ارباب طبع با خرد مستقيم من
اجزاي فهم را همه سازند مسطري

آندم که ناف آهوي کلکم بريد چرخ
افشاند سرمه وار بر او مشك اذفري

ايدر هنوز يکسر مو کم نميشود
از زخم او تراوش خونهاي عنبري

ابکار خاطرم همه مريم طبيعتند
عيسي بمهدشان در بي هنگ شوهري

وان عيسيان نادره هر يك بمعجزي
کوس پيمبري زده در مهد مادري

با من سخنوران که در اين عرصه سخن
هر لحظه ميزنند نواي برابري

گوئيدشان بفاش که اينک نشسته است
با نغمة که اين من و اين لاف همسري

انصاف نيست ورنه در اين عرصه کلام
بر من مسلم است طريق سخنوري

مجموعه خيال من آمد بروی کار
منسوخ گشت نسخة ديوان انوري

آتش فشاند عنصر طبعم بر اين نشاط
با خاك گشت يکسان ابيات عنصري

آنمايه گوهر است مرا در سحاب نظم
کز حمل آن بنالد صد بحر اخضري

امّا چه سود کاين گهر ناب را اگر
بر دشمنان فشانم از ننگ گوهري

آنکور باطنان نشناسند از سفال
با اينکه خويش را همه گيرند جوهري

با اين جُنب دلان چه زنم لاف دوستی
کز کينه مهر را نشناسند از خري

يکسان بود ز کودنی اندر مذاقشان
طعم نبات مصري و صبر سقوطري

عاجز چنان ز تفرقه لذّت از الم
کز نيش نوش را نشناسند خوشتري

يکنوع جلوه گر شود اندر خيالشان
آسودگي نوشي و آسيب نشتري

بر خاک خشک گر گذر لمشان فتد
گويند با هم اينك ديباي ششتري

با حسّ باطنيشان باشد چه امتياز
کی شان بود مميّزه حسّ ظاهری

ور از حواس باطنشان نغمه زنم
گيری بگوش دست و ز من تند بگذری

با اين طبيعت کج و اين فهم دون اساس
هر يک سپرده اند بخود نظم گستری

امّا چه نظم نظمی چون نثر ابلهان
از پای تا بسر همه تزريق پروری

نظمی چنانکه هر نقطی از سواد آن
داغ برص نهاده بر اين سطح اغبری

دیگر ز ننگ سر نزنند از لب مریض — ور زآنکه در برابر هذیانش آوری
در علم خسّت و حسد و کینه ماهرند — دیگر بدست نیست جز اینشان هنروری
مشهور گشته اند بدین طبع در جهان — از یمن آنکه طالعشان کرده یاوری
یأجوج وار هر یک با تیشه زبان — آورده اند رخنه بسّد سکندری
کوتاهی سخن همه بیم دلست و دین — با این گروه چهره شدن بیفسونگری
قطع نظر ز سیرتشان بر تو واجب است — غسل زبان اگر به غلط نامشان بری
از شرّ این سیاه دلان میبرم پناه — بر حضرتی که روح نمایدش پیکری
قطب زمانه نور علی شه که فقر او — داده رواج قاعده دین جعفری
فتوای او که نسخه عیسای ملّت است — جانها دمیده در تن شرع پیمبری
تا پای عدل او شده زینت فزای دل — بر چیده دست ظلم بساط ستمگری
آثار عدل بین که چسان در ولای او — با هم کنند میر و رعیّت برادری
فقرش چنان قوی شده اکنون که سالکان — گسترده اند فرش ز نطع غضنفری
جا کرده در جبلّت شاهین ز مهر او — و همی که بود لازم طبع کبوتری
معنی فقر بین که چنو شاه دلنواز — با چون رهی نماید اظهار کهتری
جودش بدان رسیده که گر نسبتی دهم — دست جواد او را با ابر آذری
بیچاره ابر از عرق انفعال خویش — ریزد بخاک مایه صد بحر احمری
تا در کف آورم دُری از نور معرفت — اینک کنم به بحر حقیقت شناوری
بازم بمدح او زده سر مطلعی ز طبع — کاین نظم میکند بگهرها برابری
ای شرع تو مروّج دین پیمبری — زیب از تو یافته روش فقر حیدری
دعوی غبن عمر کنند اهل روزگار — بر روزگار تا تو نشستی بداوری
گر خلق با نسیم ولای تو دم زنند — آفاق را کنند یکی کوی عنبری
یکدل کم است مهر تو را زآنکه مهر تو — دارد هزار ذرّه چو این مهر خاوری
تا ذرّه ذرّه را دل دیگر برآورد — نقّاش داده دل را شکل صنوبری
روز ولادت تو جهان اندر انقلاب — بتها نگون چو روز ولاد پیمبری
زان شد خموش آتش زر بادگان و فارس — زین نار اشتیاق کند شعله اسپری
شد دهر را سپیده فشان چشم انتظار — تا صبح وار از افقی سر برآوری
الحمد کز میامن و الطاف کردگار — کردی بنور خورشید جهانرا منوّری
تا جلوه گاه نور تو گرد خیال من — کردی عطا به بنده لوای ثناگری
روز ولادت شه دین است صوفیان — شادی کنید و کف بدف آرید یکسری
دستی ز آستین طریقت در آورید — پائی زنید بر سر این دیر ششدری
باشد که از نسایم انفاس حضرتش — فارغ شویم از ورطات مزوّری
هر کس که بوی برد ز گلزار معرفت — یا واقف آمد از نفس روح پروری

کی جوید افتخار ز اسباب دینوی　　با فرّ جعفری چه کند زرّ جعفری
اینک منم که فانی درگاه آن شهم　　هم یافتم بقای ابد هم توانگری
هر دم که دم زنم بولایش ز روی فخر　　دم زان اوست نی ز من ار نیک بنگری
با هر زبان شوم متذکر بذکر دوست　　در محفلی که زهره کند خنیاگری
بزمی که چشم دهر ندیدست مثل او　　از انبساط و فرّهی و ز نیّت و فری
بزمی چنانکه شاهد قدسی ز انبساط　　ساقی شود کهی و کند گاه ساغری
بزمی که صد چو جشن فریدون آبتین　　هر یک به صد زبانش کند مدح گستری
بزم سده ببزم چنین کنی قیاس　　چونان قیاس نطع جوالیق و عبقری
بزمی چه بزم فی المثل آنموزج حیات　　منفک شود چه روح ز جلباب عنصری
بزمی چه بزم آنکه بترتیب صورتش　　عاجز دو صد مهندسش اندر مصوّری
بزمی چه بزم آنکه سُدیر و خور نقش　　هر دم زنند از دل و جان کوس چاکری
بزمی چه بزم آنکه رخ آفتاب و ماه　　از طلعتش شود متمایل با صفری
بزمی چه بزم آنکه بتزیین سیرتش　　همّت گماشت مفخر آل پیمبری
بو طالبان جهان مکارم بخلق و خلق　　کز عارفان گزیده بسی پایه برتری
چشم خرد ندیده چه تو یکتن اهل دل　　در علم و حلم و منزلت و نیک محضری
بزمی چه بزم آنکه سر سروران دهر　　در خدمت ایستاده و با فرّ سروری
آن میر فر خجسته عمیدالممالک آنک　　محبوب اهل دل بود از فرط دلبری
متن وداد و شرح کرم معدن صفا　　اسّ اساس معدلت و داد گستری
همواره سایه اش بسر اهل معرفت　　چونان بهای نور ز خورشید خاوری
شاها روا مدار که از جور دور چرخ　　یابد دگر صفای زلالش مکدّری
فانی رسید وقت دعا دست دل برار　　وآنکه بدین دعا کن ختم ثنا گری
کز خطبه تا نشانه بود خطبه تو را　　انجم کند خطیبی و افلاک منبری
نامت همیشه تازه بود در میان جان　　و ینرسم خوش اساس بیابد مکرّری
انجام شد قصیده تبریک و تهنیت　　اینک بعون ایزدی و لطف بیمری

تخمیس غزل حضرت نور علیشاه طیّب لله ثراه

مهر سپهر وجود ساقی بزم حضور　　آنکه ظهورش نمود کیهان دار السّرور
معشر فرزانگان مژده ز نزدیک و دور　　کرد شهنشاه عشق در حرم دل ظهور
قد ز میان بر فراشت رایت الله نور

گر کند از اوج قدر بما سوا جلوه　　گردد روح الامین مسکین چون صعوه
لباس ختم الرسل بر تن او کسوه　　موسی جان میشتافت در طلب جذوه
کرد تجلّی ز غیب بارقه نخل طور

بر همه انبيا ذات تو شد فرد و طاق گر چه بدعوت كنند با تو همه اتفاق
اینک بی منتها فرق بود در مساق شرح و بيان قاصر است در صفت اشتياق
آنّك انت الخبير تعلم ما في الصّدور

جلوه حسن تو داد زينت آفاق را خود ز نخست از تو يافت نيروي اشراق را
ريزي در كام زهر شربت ترياق را اي ز تو مشتاقرا وي ز تو عشّاق را
ديده بساط نشاط سينه سراي سرور

اي بعلوّ مقام در تو همه محو و مات وي بدنّو مرام ما حصل كاينات
علّت غائي توئي بر همه ممكنات اي بشئون صفات وي ز تقاضاي ذات
با همه نزديك تو و ز همه پيوسته دور

ماه ربيع نخست سر ز افق بر كند نعل سم اشهبت زينت افسر كند
در شب ميلاد تو جلوه مكرّر كند حسن تو در هر زمان جلوه ديگر كند
افكند اندر جهان فتنه و غوغا و شور

هر كه بكويت رسيد وصف جمالت شنيد خاك سر كوي تو بر همه عالم گزيد
در غم عشق تو گشت از دو جهان نا اميد آنكه جمال تو ديد جام وصالت كشيد
باده جنّت نخواست ازكف غلمان و حور

سالك راه فنا خود چه كسي كيستي عشق كه داري بدل عاشق بر چيستي
گرت بود عشق دوست از چه ز ره بيستي هر كه در اين ره شتافت با قدم نيستي
هستي جاويد يافت رست ز دار غرور

طاير بشكسته بال فاني بر كنده پر ناز وجودت نخست هان نشوي بيخبر
طلعت پير طريق مي نبود جلوه گر نور علي راه بر تا نشود در نظر
زين ره خوف و خطركس ننمايد عبور

رَبَّنا اغْفِرْلَنا و لِاِخوانِنَا الَّذيَن سَبَقُونا بِالايمانِ وَ لاتَجْعَلْ في قُلُوبِنا غِلّاً لِلّذينَ امَنُوا رَبَّنا اِنَّكَ رَؤفٌ رَحيمٌ.

در مدح حضرت آقاي نور عليشاه طيّب اللهُ ثَراهُ

چون يد و بيضاي فقرم سر برارد ز آستين پنجه خورشيد جاهش را فلك بوسد زمين
چار موج قلزم ايجاد نارد در نظر چين استغنا زند چون همّت من بر جبين
لشكر آز و هوس تازان روندم در ركاب توسن رام تجرّد چون كشم در زير زين
دست تجريدم فشاند آستين بر كائنات با وجود آنكه حسرت ميبرد بر آستين
مار، آهم گشته زانرو حلقه زلف نفس كز سرشك سيم در دل گنجها دارم دفين
چون كماني كش بجوشد توز از تاب هوا ابروي دل گيردم از گرمي انديشه چين

لاله گردد جمله اعضاي بياضش در نظر
چون در آيد صورت داغم بچشم ياسمين

پنبه سان سازد بياض ديده رضوان بهشت
فرش اشكم تا كند گلگونه بهر حور عين

من بدشت فتنه بيمار آهوئي چون چشم يار
در محبّت آتشين چنگال شيري در كمين

از سبكروحي روم شبها چه بر معراج ضعف
در نگون تاس فلك با ناله پيچم چون طنين

با چنين ضعف ار بيفتد كار با كيد نياز
بر صف اعدا زنم ز انسان كه گوئي آفرين

گو مينگيز آسمان هر لحظه آزاري مباد
ابروي طبعم نمايد نو بر آژنگ كهين

تلخي آخر غايتي دارد نثار زهر خند
بر شكر ريزي كه شيرين كرده كام انگبين

با تو دارم با تو اي گردون تجاهل برطرف
ديدة خورشيد و مه بگشاي در حالم ببين

اشك ريز حسرتم پيش آر طرف آستين
وين سرشك از گوشه دامان مژگانم بچين

ورنه فردا پيش داور طرح اين گلگونه فاش
ميزنم بر روي خاك آندم كه ميبوسم زمين

خسروي كاندر ثبوت گوهر نورانيش
همچو گل در آستين دارم براهين آهنين

مقتداي اهل ايمان جلوه گاه ذات حق
صدر عرفان حيدر صفدر اميرالمؤمنين

آن ولي حضرت حق كز ولايش زهر مار
طعم شهد از وي تراود در مذاق انگبين

آن منير الخد كه گر بيند همايون طلعتش
طعنه بر خور ميزند همواره پور آبتين

در چنين عيد غدير ايساقي گلچهر خيز
هان بر افشان دست و اندر گردش آور ساكنين

جام دل لبريز ساز از مهر شاه لافتي
آب پاشي كن بصحن جان از اين ماءِ معين

مطربا بر خوان نواي راست را زي راستان
رامش دلها مگر باشد نواي راستين

خوش بمضراب محبّت تار جان در نغمه آر
تا مگر در وجد آري داور دنيا و دين

قطب گردون حضرت نور علي شه آنكه داد
خاتم اقبال را در ديده جا همچون نگين

مردم آسا از صفاي جوهر ذاتي سزد
او نگين نور چشم و آفتاب انگشترين

كفر باشد بحر خواندن دست جودش ر ا كه بحر
ميدهد مشتي گهر آنهم بصد چين جبين

از سخا بعد از نثار گنج گر رنگ حنا
ماندش بر كف بدل گويد چرا برجاست اين

گو بكش برقع گمانش تا بگويم با عقول
كانظروا يا ايّها الجهّال في عين اليقين

سركه زاهد شراب عاشقان گردد اگر
بنگرد در وي بطرف چشم مستي آفرين

مردم چشم هوس در اشگ سوي مجلسش
غوطة حسرت زند همچون نگاه واپسين

وه چه محفل گلشني كز شرم حُسن خويش ساخت
ياسمين چهرة فردوس را شبنم نشين

فرشها گوئي دم تحسير قدسي طايران
بال طاوسي در او افشاند جبريل امين

هر طرف شمعي فروزان كز صفا مومش بخشم
آورد گاه تماشا صاف اشگ عاشقين

درد آن سوم است كاينك ساخت شمّاع قضا
ظرف شمع روشن از بزم سپهر چارمين

ساقيانش جمله فردوسي نژاد و دلپذير
سطربانش جمله كرّوبي مقام دلنشين

مير مجلس حضرت صالح عليشاه ولّي
نزل خوانش شرح ايات كتاب مستبين

آن وليعهد ولايت كز ظهورش انبساط
يافتند اهل طريقت ز اوّلين و آخرين

بر جبین عرش میتابد فروغ محفلش / بي تکلّف مجلس آرائي همین باشد همین
بر چنین محفل سزد رشگ آورند از انبساط / بزم شاهان جهان و روضة خلد برین
اي خدیو مصر وحدت ایعزیز ملك جان / خرمن اقبال را صاحب تو فاني خوشه چین
کي شمارم خویش را در جرگ مدّاحان تو / لیك معذورم ز امر خواجه راد مهین
داور دوران عمید آنکو ازو یابد امان / صوفي پشمینه پوش و عارف خلوت گزین
نامدار ملك دانش افتخار اهل دل / مایه بخش اهل بینش حامي دین مبین
بر بساط خرّمي همواره شنید شادکام / نصرتش اندر یسار و رفعتش اندر یمین
از فروغ همّتش فاني ز بحر معرفت / رایگان آورد بیرون اینچنین درّي ثم

قصیده في مدح قبله اهل العرفان قطب الزّمان حضرت آقاي صالح علیشاه

زهي ز سنبل مویت فزون جنون بهار / در آرزوي تو گل داغ سینة گلزار
ز وصل داغ تو دشواري جگر آسان / ز هجر آه تو آساني نفس دشوار
هم از فسانه شوق تو صبرها در خواب / هم از ترانه شوق تو عشقها بیدار
دکان حسن فروشي اگر تو بگشائي / غنیمتي ببرد یوسف اولین بازار
چو گل بفرق زند گر بر آورد خورشید / بسوزن مژه از پاي دشنبان تو خار
کدام خانقهي از غم تو در تاب است / که پود خرقه اش از پیکرش ندارد تار
همان بدیدن اوّل سپرده شد طاقت / بحرف پرسش بیطاقتان بي بسیار
ز وصل گر چه گریزي زدیم بر خطریم / تو و حمایت زنهاریان خود زنهار
مباد خانه کس در محلّه دوري / بلاست دلشدگان را بقرب بعد جوار
بصیدگاه تو اکنون شکار این دو قسم / که زخم فربه افتد چو لاغرست شکار
بحرف صبر و قرارم زبان نمیگذرد / ز من مپرس بجز داستان عهد و قرار
براه شوق توان خواند میر قافله ام / که لخت‌هاي جگر سوز گریه کرده قطار
کنند وام ز من نقد دوستي بدکان / بلي بثروت مهر تو گشته ام بنه دار
هزار داغ فزون برده ام بسینه درون / به تخت سینه بنازم چو خوش نشسته قمار
عجب زبون شده در عشق شیخ پر دعوي / بیك طپانچه نهاد از سر آنهمه پندار
عنان ناله توانم به حیله باز زدن / کنم چه چاره باین گریه کسسته مهار
نفس درازی آه از فسانه موئی است / که پیچ خورده هر تار او است صد شب تار
ستایش نفس خود اگر کنم رسدم / ستوده گشته بمدح شه ستوده تبار
خدیو مملکت دل عزیز مصر شهود / عجین صدق و صفا نور دیده ابصار
ستوده حضرت صالح علی شه آنکه نمود / ظهور فعلی و ذاتی حق پس از آثار
تجلیّات وی ار زانکه بد برون از حصر / مقام عهد ولایت از این سه کرد اظهار
جهان پناه و ولایت مآب حضرت نور / از این سه مرتبه از وی نمود استخبار

زمام امر ولایت بدانجناب سپرد   که بد بعین حقیقت امین هشت و چهار

هم آنجناب در این امر کرد چندان جهد   چنانکه فاعتبر و امنه یا اولی الابصار

خدایگانا گمگشتگان وادی جهل   بیک توجّه خاص تو کرده استظهار

چرا که از کرم خاص تو روا نبود   که بستگان تو با کید نفس گشته دچار

تو آن طبیب نفوسی که یابد از تو شفا   بلیس گر کند اظهار درد استکبار

بدرد هجر چرا داریم چنین رنجور   بروزگار تو فانی چراست چونین خوار

هماره در پس زانو نشسته همچو ملخ   کشیده پر بسر خود بسان بو تیمار

نه همدمی که کنم شرح درد دل با او   نه مونسی که کنم راز خود باو اظهار

نه قاصدی که فرستم بدرگه جانان   نه محرمیکه بود آگه از حقیقت کار

ز دوری تو که دور از تو باد اندر دل   نشسته دزد نهانی چو سنگ در سوفار

دمی که موج زند غصّه های گوناگون   ز بیکسی کنم اظهار درد با دیوار

ز ناتوانی و ضعف ار ز جای خود جنبم   سرم به درد قرین گشته همچو حال خمار

جهان پناها آنی که خادم در تو   شود بجلوه خاص تو حامل اسرار

اگر ز روی تفقّد بحال من نگری   شوم بچشم رقیبان شوخ کوه و قار

ولی چه سود که ابنای روزگار هنوز   بامر فقر نمایند بر رهی انکار

همین فریق ز آغاز امر در تحقیق   از این طریق نمودند بنده را مختار

نکرده هیچ گناهی مگر ز روی صفا   نموده ام همگان را از اینطریق اخبار

برای هر یک گفتم حکایت ارشاد   ز فضل و باب و کم و بیش بهر استحضار

همه بچشم تقبّل قدم نهاده به پیش   همه بدست ارادت درم نموده نیاز

ببود چندی تا روزگار فانی را   چو اسم خویش ز هم بگسلاند پود از تار

همان گروه که بودند در وثاق رهی   گهی برتبه شاگرد و گاه خدمتکار

شدند منفصل از من چو رشته امّید   شدند منزجر از هم چو زخمه منشار

زبان گشوده بغیبت گهی باستهزاء   درم ربوده به طیبت ز کیسه با اصرار

گهی بطنز که معنی فقر دانستیم   گهی بر مزکه صوفی است مرد ناهنجار

دمی بعربده کاینقوم سبلت از چه بلند   گهی بزمزمه عشریه از چه شد سر بار

گروهی از ره امساک کرده ترک همه   دهان گشوده بنفرین فقر آخر بار

باینگروه مخالف چگونه بتوان ساخت   مگر شوم متواری بوادی و کهسار

خدای را چه شود خوانیم بدرگه خویش   که وار هم مگر از شرّ طعنه اشرار

زبان من که بود ترجمان عقل و خرد   بذکر حضرت عزّت نموده استقرار

جنان من که گزین منزلیست از جانان   بفکر صورت فکریّه دارد استبشار

زبان و عقل من اندر غدوّ و الآصال   بذکر و فکر چنان بالعشی و الابکار

هماره تا بود از دهر گردش گردون   همیشه تا بود از دور چرخ لیل و نهار

جهان بکام تو خرّم زمان بعهد تو ساز مخالف تو مکدّر موافقت سرشار
معاندان تو را فرق سر سیاط عقاب متابعان تو را در بکف در شهوار
سریر جاه و مقام تو تا ابد جاوید فروغ پرتو نام تو تا بروز شمار

ایضاً قصیده در مدح حضرت قطب العارفین آقای صالح علیشاه

از قدوم عید خرم شد جهان همچنان کز جلوه گل بوستان
عید قربان تهنیت گویان رسید با سعادت همرکاب و همعنان
وقت شد کز خرّمی خونشد حلال جوش گیرد از رگ قربانیان
وقت شد کز خون مذبوحان شود پر شفق سطح زمین چون آسمان
تهنیت بر تهنیت افزود از بزم عرس پور شاه انس و جان
نو گل باغ علی یعنی حسن قبله گاه زمره روحانیان
حضرت صالح علی شه کز نخست مهر او با جان ما شد تو امان
آن ولیعهد ولایت کز ازل گشت نامش مقتدای عارفان
آنکه چون بیند رخش را آفتاب گردد اندر سایه گردون نهان
آنکه گر طوبی به بیند قدّ او خویش را آواره سازد ارجنان
آنکه چون بوسد کفش ابر مطیر منفعل سازد ز خود دریا و کان
از شمیم عطر خلقش خلق را مغز عطّاری کند در استخوان
سبحه اندر دست پر نورش کند با دل دشمن حصاه اندر دهان
از فسون آه او اندر سحر پوست اندازد ز خود مار دمان
من کیم تا وصف او گویم بدهر ناید ار چه چون منی با صد زبان
حارت الافهام عن اوصافه نعترف بالعجز قدکَلَّ اللّسان
آیت وصفش چو بر خواند خرد عاجز آید نطق از تفسیر آن
لوحش الله از مقاماتی چنین بارک الله بر کراماتی چنان
باز طبعم میل سرشاری کند از زلال باده لبریز جان
برهیون تند رفتار استوار زان رباید خامه ام از کف عنان
ای گروه عاشقان شادی کنید در چنین بزمی که چشم آسمان
سالها در انتظارش شد سپید قرنها زان بی نشان داده نشان
عاشقان را خوش بود شادی از آنک عید قربان است عید عاشقان
ای ملایک رفعتی کز روی قدر سایه ات پهلو زند بر عرش جان
بنده را دور از همایون درگهت ساخت بخت نامساعد ناتوان
خاک بر سر میکند از توتیا مردم چشمم جدا زآن آستان
مدّتی شد کاین رهی فانی تو مانده بیرون از قطار بندگان

آرزوی آستان بوسی تو میکند گر زندگی بخشد امان
آسمان قدرا چو داریی در خیال عزم درگاه شهنشاه زمان
حضرت نور علی شه کز ازل فیض یاب از او شدند اهل جهان
جمله روحانیون را آر یاد از زن و از مرد از پیر و جوان
ویژه دریا دل عمید اهل فقر خواجه دوران امیر راستان
تا بود خورشید خاور نور بخش شاد زی اندر حدود خاوران
بس مبارک بادت ایمولای ما عید و عرس و رفعت و جاه و مکان

بدو جلوس حضرت آقای صالح علی شاه اروحنا فداه بمسند ارشاد و سلطنت در سنه ۱۳۳۷عرض شده

عشقت چو دست قهر بر آرد ز آستین شاهان شوند بنده آن پنجه زرین
در طرّه ایاز هزاران سبکتکین سر گشته میروند و نیابند ره بچین
من چون رهم ز قید وی ای یار بی قرین
تا در شکنج زلف تو دارد دلم مقام آشفته خاطر است و پریشان علی الدّوام
مبدل شده است صبح امیدش تیره شام در تیره شام هم بندش رهبری بنام
تاره برد بحلقه آن زلف عنبرین
از پا فتاده در غم عشق تو صد چو من تن داده در جفای تو دلکنده از وطن
گیسوی تابدار پیوسته تا ذقن حسن تو در عتاب که این چاه و این رسن
دل از چه اوفتاده در اینجا یگه غمین
حسن تو راست جلوه بذرّات دمبدم ز آنجلوه ما و من شده موجود از عدم
شد باز راه قافله از خطّه قدم ز آنروی دلفریب وزان موی مدلهم
پنهان و آشکار سخنهاست غیر از این
در عالم اوفتاده ز حسن تو غلغله اعیان تمام بسته آن بند و سلسله
بر جان عاشقان تو افتاده ولوله از عاشقان کجا و تمنّای حوصله
یکسر نهاده در سر دل عقل و هوش و دین
گه مایلی بصلح و گهی عازمی بجنگ دل زین تغافل و حرکات تو گشته تنگ
نی قوّت قیام باو مانده نی درنگ از این سکون و جنبش دل پای من بسنگ
وز اضطراب و لغزش من میل تو بکین
از تار جان بنغمه سرودم ترانه را بر یاد زلف دوست کشیدم فسانه را
پرداختم ز خویش وز اغیار خانه را بستم بمکر و حیله طریق بهانه را
تا پا نهد بمحفلم آن یار نازنین
گشتم اسیر طرّه آن غیرت قمر خوابم بدیده نامده تا موقع سحر

آشفته و نژند ز خود گشته بی خبر کانّی انا الله آمده آوای از شجر
یعنی بچشم من رخ زیبای من ببین
ایدل چه شد تو را که چنین رفته ز جا ما نا برید حضرت جانانه شد صبا
صالح علی شهنشه دین معدن صفا کرد از سماء عقل نزول اندرین ولا
کاینسان شدی بشرح مقالات مستبین
شاهی که چشم دهر ندیده چه تو جلیل در راه دین احمد مرسل مهین دلیل
در حلم بو سلاسه و در علم جبرئیل در رتبه ابن لاوی و در بذل چون خلیل
نمرودیان از آن شده از حضرت ظنین
شاها توئی بمحور گردون گزین مدیر کیهان پر انقلاب و زمانه ستم پذیر
وصفت مجیر آمده ما جمله مستجیر از دست رفتگان جهان را تو دستگیر
زان ساعدی کزو شده تخمیر ماء و طین
ایران خراب گشت به تلبیس روبهان قومی بروس غرّه گروهی بآلمان
از انگلیس و ظلم نهانیش الامان متواری است گلّه و حیرت زده شبان
خونخوارگرگ بین که چسان خفته درکمین
گر این بیان ز مسلک فقر است منحرف بر جرم رفته فطرت فانی است معترف
خواهد بانقیاد هم او عذر ما سلف در حضرت کریم تو ای نور منکشف
تا وارهد ز نفس ستمکاره لعین
ای آفتاب جان ز تو بنموده کسب نور این نور بُد که شد متجلّی بکوه طور
در آخرین زمان چو توئی اوّلین ظهور زان از غرورمان بشوی وادی السّرور
یا من بنا مغیث و ایّاک نستعین
یا من له الخلافه للّه زی الجلال یا من له شرافه و العزّ و الجمال
یا من له العطوفه و البرّ و الکمال یا مُنیتی و ذکرک فی القلب لایزال
انّی لقد عرفتک بالصّدیق و الیقین

و له مسمّط فی بیان ظهور الولایه الکلیّه الالهیّه

تا شد متجلی رخت از پرده اسرار ظاهر شد از او جمله صفات از پی دیدار
شد ما حصل جود از آن جلوه پدیدار غیر از تو نبُد هیچ کسی واقف از اینکار
بی شائبه تهمت و بی کلفت اغیار
زیرا که در این خانه نبُد غیر تو دیّار
در گلشن وحدت گل یکدانه تو بودی بر شمع رخت غیرت پروانه تو بودی
آشوب جهان دلبر فرزانه تو بودی در خلوت دل صاحب کاشانه تو بودی

محبوب ازل حضرت جانانه تو بودی
کردی دگر از ناز ببر کسوت اغیار

در منظرهٔ دل بتماشای تو بودم درنای ازل همدم آوای تو بودم
در عالم وحدت بتمنّای تو بودم در ملک بقا غرقه دریای تو بودم
در دکّه جان طالب کالای تو بودم
حسن تو مرا خواند هم از خانه به بازار

ای طلعت زیبای تو زینت ده آفاق از نور جمال تو دلم مطلع اشراق
تا حسن ازل دم زند از جلوه اطلاق ناقوس نوای تو بدیر دل عشاق
این نغمه نوازد که هلا وعده میثاق
در کوی ملامت بود ای زمره احرار

عشّاق ز کالای تو سودی نگرفتند صد رود بگفتند و سرودی نگرفتند
از دوده وصلت دم و دودی نگرفتند تا بود ز خود گشته و بودی نگرفتند
در رتبه ایجاد وجودی نگرفتند
در بحر فنا غرقه شدند از همه آثار

بردار نقاب از رخت ای میر قبایل در پرده کنی تا مگر آنشمع محافل
یکتائی تو هست منزّه ز اماثل با ماه رخت کیست که گردیده مقابل
گر جلوه نمائی تو بدین شکل و شمایل
آشفته کنی عالمی از طرّه طرّار

بس سهل بود کز غمت آید به لبم جان جان بیتو چه سازم که بود مایه حرمان
در بحر خیال تو شدم غرقه و پژمان مانا شدی از وعده دیدار پشیمان
ور ز آنکه بود خوی تو بشکستنش پیمان
این بار سر رشته میثاق نگهدار

من شیفته قامت رعنای تو باشم غارت زده نرگس شهلای تو باشم
دل بسته آن زلف چلیپای تو باشم همواره بامّید تولّای تو باشم
خواهم صنما خاک کف پای تو باشم
تا پای نهی بر سرم ایلعبت فرخار

روزی که نبُد کوزه و نی قطره و جو بود او ما بُدو ما هم بحقیقت همه او بود
این می که بجام است هم از خمّ و سبو بود روی دل من جانب آن عارض و رو بود
دیوانه دلم بسته آن سلسله مو بود
بر گردن دیوانه بود سلسله ناچار

با کسوت اغیار برآمد که من اویم رازی که مرا هست بیا با تو بگویم

خمخانه منم هم می وهم جام و سبویم   هر سو بمنت چشم بود من همه اویم
سرگرم ز جام صنم عربده جویم
خود گر چه بوم ساقی و خمخانه و خمّار

گه کرد تجلّی بظهورت کیانی   شد شاهد سر مست به پیدا و نهانی
بنمود و نهان کرد رخ آن دلبر جانی   شد عاشق دیدار خود از دیده فانی
تا وارهد از قید طلسمات جهانی
منصور صفت پا نهد اندر ز بر دار

گه عاکف خلوت کده طور تمنّا   ظاهر کند از خرقه هزاران ید و بیضا
سر کرده برون گه ز گریبان مسیحا   گه جلوه احمد شده در خطّه بطحا
گه کرد ببر کسوت حیدر صف هیجا
زینرو که تو خوانیش ورا حیدر کرّار

آنشاه سرافراز که حیدر بودش نام   گز همت او خاست بپا رایت اسلام
بر دوش نبی از شرف و فضل نهد گام   و آنگاه نهد گام دگر بر ز بر بام
پس بشکند و بفکند او جمله اصنام
وآنگه ز خود آثار خدائی کند اظهار

هر چند که بسر رو صفی از ره اخبار   با اهل دل این نکته باعلان و باسرار
بشناختمت در همه جا ای بت عیّار   بی این همه پیرایه و بی این همه آثار
لیکن من فانی شده در حضرت دلدار
هم دیدم و هم بینمت اندر همه کردار

در کوچه همان مینگرم کو بده در شهر   در کوزه همان مینگرم کو بده در نهر
در لطف همان مینگرم کو بده در قهر   در خشم همان مینگرم کو بده در مهر
در خفیه همان مینگرم کو بده در جهر
در نور همان مینگرم کو بده در نار

هم بودی و هم هستی و هم ما حصل بود   هم جود و هم ایجادی و هم واجد و موجود
هم مسجد و هم سجده و هم ساجد و مسجود   هم قصدی و هم مقصد و هم قاصد و مقصود
ازکلک تو رفت آنچه ز مقبول و ز مردود
وز سلک تو هست آنچه ز مجبور و ز مختار

در بتکده آرایش بتها ز تو حاصل   در مغکده آرایش مغها ز تو حاصل
در صومعه انوار مسیحا ز تو حاصل   در کعبه ظهورات تولّا ز تو حاصل
در مسجد ومیخانه تمنّا ز تو حاصل
عالم همگی سر خوش از اینباده سرشار

آنروز که روی تو پس پرده نهان بود　　از عاشق و معشوق نه نام و نه نشان بود
در کاله مهر تو نه سود و نه زیان بود　　نی زمزمه طلعت سیمین ذقنان بود
چشم تو بگیسوی مسلسل نگران بود
تا کی شود آنروی از این پرده نمودار

دانم که چه مقصود بدت خلقت افلاک　　وز چار عناصر که از آنهاست یکی خاک
بر کشی از طینت او جوهر ادراک　　و آنگاه نهی بر سر او افسر لولاک
وندر ز بر تخت شهی شاد و فرحناک
در خطّه هستیش کنی قافله سالار

دادیش تنزّل ز مقامات هویّت　　در دفتر خود خوانده ورا نام مشیّت
اعیان همگی غرق در انعام معیّت　　این بود تو را دَیدَنِ لطف ازلیّت
خواندیش پس آنکه بمقام احدیّت
تا رتبه حیدر کنی اظهار از اینکار

رومی که روانش همه دم باد ز حق شاد　　در مرتبه فقر و فنا بود از افراد
در عالم تحقیق یکی نادره استاد　　در منقبت شیر خدا داد سخن داد
آرم بیکی بیت از آن عارف حق یاد
تا آینه صافی شودت زین همه زنگار

تا صورت و پیوند جهان بود علی بود　　تا نقش زمین بود و زمان بود علی بود
با کفر مبارز بسنان بود علی بود　　با نفس مجاهد بسنان بود علی بود
بالجمله همین بود و همان بود علی بود
حاشا که ستائیش ورا با همه پندار

موسی ز صفا مقتبس از طور علی شد　　عیسی بسموات بدستور علی شد
احمد ز وفا طالب گنجور علی شد　　معراج وی از حشمت موفور علی شد
آفاق منوّر همه از نور علی شد
رو چشم دلی وام کن ایطالب دیدار

در مدح حضرت مستطاب آقای رحمتعلی شاه طاب ثره گوید

بوعظ پیر خرد ساعتی نشستم دوش　　دل سخن نشنو بر کشید پنبه ز گوش
سخن نهاد بمن روی و روی داد سخن　　چنین سرود که می گویم از زبان سروش
در معامله دل به دلبران دربند　　نه ناز کس بخرد و نه نیاز کس بفروش
مباش از مژه ها سینه ریش دشنه نیش　　مشو ز کنج دهن تلخ کام چشمه نوش
چراست لب ز تمنّای بوسه در تبخال　　چراست دل به تمنّای حسرت آغوش

تو را چکار که کاکل رسیده تا بکمر / تو را چکار که بگذشته طرّه از سر دوش
رساند کار بجائی ز نکته پردازی / که بیم بود شود لوح ساده ام منقوش
چو عشق دید که در چاه عقل میافتم / ز مرحمت نه پسندید خویش را خاموش
زکات لب بمراعات من زبان بگشود / که ترجمان طلب از گوشهای پند بنوش
مباش غاشیه بر دوش در رکاب کسی / که وازدن نتواند عنان نفس چموش
نمای قافله سالار هوشمندی را / که خویش را گذرانیده از کریوه گوش
ستوده حضرت رحمتعلی که از دم او / رسد بدیر دل سالکان نوای سروش
بیا بمیکده عاشقان که در کار است / پیاله های لبالب ببانگ نوشا نوش
بنوش زان می سر جوش و جرعهٔ بچشان / بشیخ شهر که از سر بدر نرفته ز هوش
بنام خویش خرد زد مس زر اندودی / بسکّه خانه ما رو ببین مس زر پوش
ضرورت است خراش دلی ز ناخن غم / برای گرمی هنگامه فغان و خروش
بدسته بندی موی بنفشه رویان رو / مرو بباغ که سنبل کدام و مرزنگوش
ز روی صدق پناهنده شو بدرگه عشق / مشو به بستر راحت بخواب چون خرگوش
نیاز به ز نماز است و جهد به ز جهاد / بگرد گرد بتی نغز و دلکش و سرخوش
بعشق رو که نماز و جهاد و حج اینست / براه سعی چو فانی مباش بیهده کوش
بگیر دامن آنشاه و عذرخواهی کن / ز عمر رفته که کردی تلف بصحبت دوش

در مدح حضرت مستطاب آقای رحمتعلی شاه طالب الله ثراه

برون از مجلس او گر فروغ نور خورشیدم / معاذ الله اگر بر ذرّهٔ از غیر تابیدم
بساز بزم او خو کرده ام چون بشکفد بر دل / خراش ناخن شیر از خروش چنگ نا هیدم
ز زلفت گر نسیمی بگذرد زآنشاخ گل بر من / بهر مو تنگ در آغوش گیرد رعشه بیدم
فغان کز چهره یاسم گلی نشگفت بر مژگان / فراش خانه دل شد شکنج زلف امیدم
ز تخم جلوه افشاند ناگه بر زمین دل / چو نخل آه خود تا آسمان بر خویش بالیدم
یکی خوی قطره بودم پردگی در حجله خجلت / بحمدالله که از طرف جبینِ دل تراویدم
شب غم همچو آن ماری که بر مار دگر پیچد / زیاد طرّهٔ بر طرّهٔ اندیشه پیچیدم
گمان میبردم الحق دیده را سر در کنار دل / خلاف آن یقینم شد بجان از دیده رنجیدم
بر آوردم ز مژگان آهنین سر پنجه تا دلرا / سر از تن بر کنم بازش بمهر دوست بخشیدم
غلط گفتم خیال دلبرم بازو فشان آمد / که قادر پنجه را در آستین عجز دزدیدم
همایون دوحه باغ ولایت لجّه رحمت / که با یادش بساط دیگران از سینه برچیدم
گزین شیخ طریقت حضرت رحمتعلی کزوی / یقین شد حاصل دل وارهانداز قید تردیدم
خوش اینساعت که آمد از سفر آنشاه من اینک / بسنگ آستانش زعفرانی چهره سائیدم
گل آگین شد نگاهم تا بچهر او نظر کردم / سمن بو شد عذارم تا بپایش روی مالیدم

حلالم باد لذّات وصالش زانکه مدّتها / بجان با شاهد شوخ خیالش عشق ورزیدم
مصوّر شد بدیبای نظر سیمای خورشیدم / چو در آئینه حسن تصوّر روی او دیدم
ز رویش صفحهٔ بگشودم و صدلاله بشکفتم / ز قدش جلوهٔ بربودم و بر سرو نازیدم
زمین گفت آنخضر از چشمه دستش بر آوردم / فلک گفت آفتاب از سایه رایش تراشیدم
بنافهمی برین چون تیغ بران فتنه بگشودم / بنادانی بر آن چون ابر ینسان طعنه باریدم
برآشفتم چو زلف دلبران آنگه تاسّف را / سر انگشت زبان از جانب ایشان بخائیدم
بخاکپای او تا فرش لب مستانه گستردم / بیاد تشنگی برچشمه های خضر خندیدم
برضوانی جنّت خاطرم میداد تن گر نه / شکوه حسن باغ خلق او میکرد توعیدم
بمداحی دریا میگشودم مهر لب گر فی / ستیزه ابر دست لطف او میداد تهدیدم
چنان از خلد لافم من که سیر خلق او کردم / چنان از ابر گویم من که ابر دست او دیدم
بدین فطرت بزرگی هر چه زو جوشید خوش کردم / بدین مشکل پسندی هر چه زو سر زد پسندیدم
تکلّف نیست معشوق منست او نیست ممدوحم / از آن این شعر عشق آمیز در مدحش پسندیدم
گشودم دیده بر مستقبل و ماضی جان اینک / نه بینم همچو اوئی و نخواهم دیدونی دیدم
بخلوت خانه وحدت بیادش خواستم بودن / دگر از ناگهانی ترک تاز شرک ترسیدم
خوش آمد نیست ایندرها که سفتم در ثنای او / بجان او که نوک سبقت اندیشه ورزیدم
خوش آمد گوید آن گو چشم بر سیمش بود یا زر / من اندر صلب همّت بی نیاز از هر دو گردیدم
شکوهش دار و اینک در لباسم تای پنداری / چو مرغ فقر دایم نغمه زن بر شاخ تجریدم
من و نازک طرازی هم به خاکپای او فانی / چه ذوق از افسر کسری چه حظّ از تاج جمشیدم
اَلا تا نام محراب توجّه در میان آید / مبادا جز بطاق ابروی آنشاه امیدم
قدر قدرا بجان مهرِ تو را جوینده ام ایجان / مساز از جرم نومیدم نما از لطف تاییدم
لقایت مر فقیران را بود گنجینهٔ رحمت / بمعیار دل و جان بارها این نکته سنجیدم
صفایت مستمندانرا نوای جان و دل آمد / ز اسباب جهان زینرو رهی مهر تو بگزیدم
بود تابنده تا خورشید شادت باد دل زینرو / اجابت زین دعا من از سروش غیب بشنیدم
بکام دوستانت زان شرابی کز خم وحدت / ز دست ساقی روز الست این بنده نوشیدم

نیز در مدح ملا زمان حضرت بندگان پناه آقای رحمتعلی شاه طیب الله ثراه سروده شده

هان ای نمکین مشکین آهوی خطائی / کز نرگس مستانه کنی غالیه سائی
آهو اگر از نافه شود نافه گشایی چیست / بر گوشه چشمت اثر نافه گشائی
مستانه او بر ورق لاله و نسرین / با اینکه در این باغ نه شبنم نه صبائی
از صلب که گیرد رَحِمَت نطفه شب و روز / کآرام نگیرد دمی از نادره زائی
آن زنگی مستی که کنی غالیه آلود / از بوسه برِ عارضِ ترکان خطائی
داری دو زبان هر دو سر افکنده و مجروح / زان روی خروشی ز خراشیده نوائی

سر بعد بریدن فتد از حالت گفتار
تو با سر ببریده چسان نغمه سرائی

دایم به سر انگشت خرامی بنزاکت
مانند عروسان بگه جلوه نمائی

در رشک ز رفتار تو کبکان و تذروان
با آنکه چو طاوس همه زشتی و پائی

هر گه بسیه چشمه زنی غوطه سرازیر
صد گوهر نا سفته براری چو بر آئی

مشکین گهر آری بکنار از شبه گون بحر
در غایت رخشندگی و بیش بهائی

غوّاص نهٔ لیک چو غوّاص گهر جوی
از بحر بر آری و بگرداب در آئی

با جیب پر از افعی و فارغ ز گزندی
شک نیست که هم ماری و هم مار فسائی

مانی بیکی پر خط و خال افعی پیچان
کز کام پر از زهر کند مهره نمائی

در گونه شبیهی نه نی نغمه سرا لیک
هنگام نوا لب ننهی بر لب نائی

از چشمه تیغ آبخورت ساخته گردون
زین تیغ صفت تند سر و تیز ادائی

خاک قدمت صافتر از آب حیات است
هر چند که در ساق نهان در گل و لائی

از ضعف تنت سرخ نگشته لبش از خون
تیغی که سرت را ز بدن داده سوائی

دندانه مفتاح ظفر خواند سپهرت
ز آنرو به سر انگشت کنی قلعه گشائی

با آنکه بریده است سر هر دو زبانت
صد نغمه سرائی همه رمزی و ادائی

خون بدنت مرده بنوعی که دم تیغ
آلوده نگردد بگه عضو ربائی

خود اژدر و احشای درونت همه مار است
شک نیست که موسای بیانرا تو عصائی

زانرو که درا لازمه زانوی ناقه است
بر زانوی تو کرده صریر تو درائی

کعبه ورق است و ره کعبه خط مسطر
تو ناقهٔ پی کرده افتاده ز پائی

بر ناصیه صفحه چوبین خط کعبه
سر کرده قدم جانب آنکعبه گرائی

بر زامیه صفحه که رکنی است ز کعبه
ای شغل تو چون زلف بتان غالیه زائی

ای خامه مشگین رقم ای حور سیه مست
اینک حجر الاسودی از فرط علائی

داری بسر شیفته سودای نهانی
در گوش دلم گوی که مست چه هوائی

در زیر لبت زمزمه هست همانا
از طوطئه مدح جهان داور مائی

رحمتعلی آن شمع شبستان ولایت
کز جوهرش اندیشه کند نور گدائی

شیخ الفقرا صاحب گنجینه اسرار
بدارالعرفا مظهر انوار خدائی

آن کز شرف و رتبه و جاهش بحقیقت
در بزم شهود آمده ارضی و سمائی

آن کز اثر مهروی این چار عناصر
گشتند بهم موتلف از فرط جدائی

آن کز هنر زمزمه اش در دل شبها
گیتیش چو نی گشته و فانیش چو نائی

بالجمله همان جوهر ذاتی وجودش
با دیده و ابرو کندا قبله نمائی

در کشف معمّای چنین خامه فرا دار
فانی مگرت هست هنر لخلخه سائی

شاها ز تو همّت طلبم در همه اوقات
یابم مگر از جمله آفات رهائی

در بادیه عشق لگدکوب هوایم
ز آنست که گه گه شوم از عشق هوائی

در تهنیت ورود میمنت بندگان اقدس آقای محبوبعلی طاب ثراه

وه چه خوش روزیست امروز ایگروه صوفیان / سر قدم سازیم اندر خدمت سالار جان
حضرت بو طالب آن محبوب حق شبل رسول / مظهر نور حقیقت شمع جمع عارفان
گشت محبوبعلی ز انسان که بد محبوب حق / هم امیر سالکان و دستگیر مجرمان
آری آری دست قدرت چون در آید ز آستین / می نه بگذارد بجا یک مجرمی بر آستان
ساحت سمنان یکی ظلمت سرائی بود زشت / حمد للّله شد کنون رشک گلستان جهان
مرحبا اهلاً و سهلاً ای خلایق پیشوا / خیر مقدم ای همایون این ولا را سایبان
منظرت رخشنده ترا از بخش هور هیر بد / مجلست زیبنده تر از جشن پور بابکان
ای علیمی کت سزد در جای تسبیح ملک / صیت فضلت بر رود اندر فضای لامکان
صدق قولم را مقام فعل تو آمد گواه / دیده حرمت بود اینک گواه راستان
دیده هر دیده ور نبود ممیّز در شهود / هر نظر را نیست شایان چهر شاه کامران
منظر نور علی شه را تو ناظر آمدی / حبّذا از ناظری چونین و منظوری چنان
حکم مغناطیس دارد جذب اعیان در وجود / سنخ خود را میکشاند سوی خویش او رایگان
در میان صد هزاران دیده دید مو سوی / نور حق در کوه طور اندر شجر بیند عیان
در میان صد هزاران طفل یک طفلی زمام / نفخ روح القدس سازد ظاهرش در خاکدان
همچنان از صد هزاران تن حجازی یکنفر / سازدش حق میر و مهتر بر جمیع انس و جان
در میان صد هزاران تیغ یک چون ذوالفقار / مر علی میشود از امر حق زیب میان
از برای ارتباط زمره روحانیان / ز اولیا یکتن برانگیزاند اندر هر زمان
صد هزاران قطره بر دریا چکد ز ابر مطیر / زان میان گردد یکی فرخنده درّ شایگان
صد هزاران پوست از شخص بهائم در کشد / تا کند یک پوست را اینرو درفش کاویان
می برانگیزاند اندر داد خواهی داوری / در میان صد هزاران شه یکی نوشیروان
در میان اولیای حضرت ختم الرّسل / نور خود سازد هویدا در حدود خاوران
حضرت نور علی شه کز ظهورش انبساط / یافتند اهل زمین نی بلکه اهل آسمان
هست تا تابنده خورشید از افق پاینده باد / آن همایون سایه او بر فروق سالکان
ویژه فانی کز نخست از خاکروبان درش / بوده و خواهد که باشد اندران در پاسبان
خاک کریاسش نماید کحل بینائی خویش / تا بچشم معرفت بیند مقام خاندان

وله قصیده

دلا مشو متفکّر در این سرای سپنج / که راحت ار چه بجاهل رسد به دانا رنج
سیاه کاسه دنیا نیرزد اینکه در او / دو دست خود کنی آلوده تا بن آرنج
کسی نخورده ز خوان جهان بخواهش دل / دمی به راحت یک لقمه روزی بیرنج

بکوش تا که خوری لقمهٔ زوجه حلال / مشو نژند که آنگندم است یا که برنج
بیا بکوی خراباتیان و سر خوش باش / که بی نیاز شوی از خمار بذر الینج
من ار چه مثل تو بودم ز پیش لیک نخست / در آب و جوهر من در فکنده شد اسفنج
خیال شد متراکم مرا بکاخ دماغ / حواس شد متعاضد بعقل نیکو سنج
لطیفه های معانی عیان ز بحر خرد / همی بهم متظافر چو مهرهٔ شطرنج
اگر بتیشهٔ فکرت فکنده نخل هوس / دوباره شاخه نو سر زدی چو دور فرنج
من و خیال بهم شسته گرم نرّادی / که تا ز طاس که آوا بر آید از شش و پنج
ز بسکه در پس زانوی خود نشستم دوش / دلم تپید و تنم پژمرید از قولنج
سپیده دم که نسیم از دیار یار آمد / بصد هزار دلال و بصد هزاران غنج
چنین سرود که یار از دریچهٔ امکان / هزار گونه نماید بما سوی نیرنج
نگاه کردم دیدم که یار شکّر لب / گهی است عربده جوی و دمی شراب آهنج
زنان مصر اگر یک نظر بر او نگرند / برند ساعد سیمین خود بجای ترنج
به باغ حسن وی ار کس نظر کند بیند / ز سیب و آبی و لیمو و نار با نارنج
فکنده بر برو دوشش دو طرّه دلبند / و لیک دارد هر طرّه اش هزار اشکنج
به زیر هر شکنش صد هزار دل پنهان / ز چین و هند و سمرقند و وادی ار کنج
دگر ز کابل و کشمیر و قندهار و خجند / هم از عراق و حجاز و یار شکّر کنج
کسی شنیده بغیر از دو زلف بر رخ دوست / دو مار پیچان خوابیده بر سر یک گنج
بتی بدین همه زیبائی ای بنام ایزد / که هر کرشمه او آفت دو صد فرهنج
بخنده گفت که ای فانی ستمدیده / فرستمت ز دوا خانه داروی بوغنج
بگفت این و اشارت به کُنج لب فرمود / که داروی تو همین است وشاد باش و مرنج
مرا تو گوئی چون حال گشت فرسوده / چو مفلسی که فرو رفت پای او در گنج

وله فی لمنقبه

چنان بخار زمین تیره ساخت آب زلال / که قطره بر لب جو میکند نیابت خال
مزاج شخص هوا گشته آنچنان تاری / که شعله را ز نسیم است بیم اضمحلال
باختلاط نسیم صبا عجب نبود / که شمع گلبن پروانه را بسوزد بال
بسیم زر چو رسد آتش هوا جائی / که سنگ آب شود در ترازوی مثقال
ز تاب آتش رخسار مهر نزدیکست / که بر عذار بتان شکل زلف گیرد خال
هوا ز پیش چنان راه بسته بر سیلان / که حبس آب روان ممکن است در غربال
ز بس تلیّن اجسام ز آفتاب تموز / پی نسیم توان دید در سطوح خیال
در این هوا جگر تازه نا ز نوک مژه / به نیم راه گریبان رسیده گشته ز گال
بعهد جلوهٔ تاثیر آفتاب تموز / بغایتی شده اجسام منعقد سیّال

که آب آینه با انجماد ذاقی خویش   همی به موج در آید ز غوطه تمثال
ز بس تراکم دود هوا و گرد زمین   زمانه را به مثل گر همیکنی غربال
نه باده یابی روشن نه رنگ ساقی لعل   نه چشمه بینی صافی نه چهره یابی آل
ز قحط باد صبا بلبلان بطرف چمن   نقاب غنچه گشایند از تحرّک بال
باعتماد هوا شاید آن بوقت بخور   سپیده دم نشناسد کسی ز وقت زوال
ز بس حرارت لب تشنگی و بی آبی   بشاهدان چمن خون ابر گشته حلال
از آن گشوده دهان غنچه تا مگر گردون   به نیش برق گشاید سحاب را قیفال
تذرو و فاخته را بر تن از حرارت مهر   و بال گشته چنان حلّه منقش بال
که خویش را پی عریانی از هوا عمدا   در افکنند بدام شکنجه اطفال
بطرف باغ همانا ز فرط تشنه لبی است   که خون نشو و نما مرده در عروق نهال
عذار گل بچمن زرد گشته همچو زریر   لب گهر بصدف خشگ مانده همچو سفال
تهی ز آب همه سبز پا چو سبزه خطّ   بری ز نشو همه دانه ها چو دانه خال
بدیده ها در خون نی چو دیده روزن   بچشمه ها در نم نه چو چشمه غربال
بر بنفشه کبود از غم نسیم صبا   عذار خیری زرد از فراق باد شمال
زبان سوسن از بستگی شد است سیاه   چو نوک خامه فرزانه عدیم مثال
جهان مجد و شهامت عمید اهل سداد   کز و بهار ستانیست روضه اجلال
گل مخیّله را عنبرین از اوست شمیم   زبان ناطقه را شکّرین از اوست مقال
سزد که خامه ستان آید از کف خورشید   از این سبب که بشکل بنان اوست هلال
بوصف او رقم نکته تا دقیق زنم   خیال نازک او را در آورم بخیال
گر او نباشد در عرصهٔ دودمان کرم   بمرگ حاتم پذرفته بود استیصال
ز آب یاری دست سحاب مشرب اوست   که سبز چون پر طوطی است مزرع آمال
هنر جز این نبود کام بخش طائی را   که در مجاری امکان نکرد ردّ سئوال
تو راست طبع کریمی که شخص احسانش   سئوال را کند از چند منزل استقبال
زمانه را بتو از آسمان مباهاتست   تو نیز یکدو فلک بر وجود خویش ببال
بآبروی ملایک قسم که چشم وجود   ندیده چون تو گلی در حدیقه اقبال
تمام جوهر دانش تمام نشئه عقل   تمام برق معارف تمام نور کمال
زهی مقام شریف تو کعبه ارواح   خهی جناب رفیع تو قبله آمال
بسمت روی تو اکثر توجّه اوتاد   بخاک کوی تو اغلب تبسّم ابدال
گشاید از نفست آب معجز عیسی   تراود از قلمت خون جادوی مختال
تو را مترجم نطقی است در زمانه که هست   زبانه قلمش ترجمان سحر حلال
ز بس تخیّل اشیا کنی بآسانی   گمان برم که تو را حسّ ظاهر است خیال
ز یاد رای تو هر چشمه مشام خرد   پیاله ایست ز نور زلال مالامال

چو مرغ کعبه شرف نا مهار رقم دارند / کبوتران حریم تو در صحایف بال
تو چون بخامه مشگین بری بنان فقغور / دوات چینی پیش آورد ز ناف غزال
بهار طبعا در بوستان تربیت / که فیض نشو و نما را رواست حدّ کمال
فتد ز لطف هوا میوهٔ رسیده بخاک / شکوفه گر بمثل او فتد ز شاخ نهال
بلطف در دل خشم اندر اوری تسکین / بقهر در تن حلم اندر آوری زلزال
شکر فشانی حمد تو حدّ ناطقه نیست / از آن چو طوطی تصویر لال گشتم لال
مرا بدست متاعی چو صدق و اخلاص است / چرا بمعرض بیع آورم حدیث و مقال
چو صدق تا بودم گوهری بکف چو ضرور / که جنس دانش معدوم را شوم دلّال
چگونه خود را فاضل نمایم و کامل / کدام فضل که من دارم و کدام کمال
بصدق نیّت و اخلاص خود همی نازم / نه بر مراتب فضل و کمال و بحث و جدال
هزار بنده تو را هست جمله حاجتمند / بچشم زخم یکی گو مباش صاحبحال
کمینه مدح سرای توام روا نبود / که خاک قدح فشانند بر سرم جهّال
دریغ و کاش که بد گوی من کسی بودی / که چاکران مرا شاستی نظیر و همال
که من بتیغ تلافی همی ز تارک سر / برای طبل فضیحت کشیدمش دوال
ولی چه سود که از شیر شرزه لایق نیست / که چنگ و دندان رنگین کند بخون شغال
چه باعث است مر این فتنه را نمیدانم / که اینچنین بمن افکنده اند طرح جدال
مرا خلاف و نزاعی بکس نه حیرانم / که مردمم ز چه افتاده اند در دنبال
بحال خویش یکی مرد قانعم بکفاف / بکس نه مبحث جاهی مرا نه دعوی مال
رهین صحبت ابنای روزگار نیم / بطبع خویشم پیوسته در سئوال و جواب
بعرضگاه نَاِستم مگر در آخر فوج / ببزمگه ننشینم مگر بصفّ نعال
مرید همّتم اینک نشسته فارغ دل / بر آستان قناعت ز روی استقلال
بامتیاز لباس و غذا نیم در بند / کز اهل حال نزیبد تتبّع اطفال
بهر چه میرسد از دوست شاکرم شاکر / شکر نباشد خنظل قصب نباشد شال
ولی بود ز توام چشم آنکه نپسندی / سری بعرش رسانیدهٔ مرا پامال
دراز گشت سخن قصه مختصر فانی / یکی برشته تفصیل کش در اجمال
محل محلّ اجابت زمان زمان دعاست / برآر دست بدرگاه ایزد متعال
همیشه تا بود آرایش صحیفه دهر / محامد شب و روز و مناقب سه و سال
شبت خجسته لقا باد و روز خوش منظر / مهت مبارک رو باد و سال میمونفال
دل محبّ تو آئینه روز صیقل عشق / جبین خصم تو سوهانی از شکنج ملال
مدام بر سر بخت تو سایه گستر باد / همای سایه لطف خدای جلّ جلال

در مدح زبده اخوان صفا منبع سخا و وفا آقای عمید الممالک طاب ثراه

چو گل تکیه بر بستر خار دارم نگاهی ز حسرت گرانبار دارم
دل آزرده ام وز پی همزبانی دل آزردهٔ چند در کار دارم
سری دارم از بار سودا توانگر باین سر چه پروای دستار دارم
گره بر گره ابروئی دارم از غم خطا شد چه ابرو دم مار دارم
گریزد ز من آب و آئینه گوئی که خاصیّت گرد و زنگار دارم
ز گل کی کشم ناز چون عندلیبان که سامان گلشن بمنقار دارم
هم از نسبت صورت دل به پیکان لبی غرق خون همچو سوفار دارم
بر آن خندهٔ زخمهای نهانی جز این دیده صد چشم بیدار دارم
همه شب ز کیفیّت باده غم سر مست و مژگان هشیار دارم
در آندم که گل ریزش خنده دارد من آمیزش گریهٔ زار دارم
شب از پهلوی ناله طنبور آسا همه گوش دل بر لب تار دارم
پی کاوش دل بر انگشت مژگان ز فولاد ناخن چو پرگار دارم
نداری جوی راحت و گر بکاوی غم و درد خروار خروار دارم
سری نیست با رشته سبحه ام لیک دل آویزه زلف زنار دارم
هم از گریه گرم و ز چشم حسرت رگ نور آبستن نار دارم
چو سودا گرم کشور آرزو را که غم بار و اندوه سر بار دارم
هدف چون شوم زخم تیر و سنانرا که از نشتر غمزه آزار دارم
چه سامان از این به که در هفت کشور نه قیمت نه رونق نه مقدار دارم
بگل ناز میکردم و شادم اکنون که قرب جواری بگلزار دارم
همان پیر و دهقان افسرده گشتم که امسال هم حسرت پار دارم
در آغوش گلشن ز بس بیدماغی ز گل دارم آن ذوق بر خار دارم
دماغی مرا نیست تا شکر گویم که در پهلوی خار عطار دارم
شب و روز در شمع خونابه ریزی سر تیغ مژگان شرر بار دارم
بمژگان چشم خودم رحم ناید دل و دیده را بر سر کار دارم
نه از گریه آسایم و نی ز افغان دل هندوان جگر خوار دارم
چو آن نخل کش میوه شاداب نبود همه بارم و تهمت بار دارم
بدو نیک یک جلوه دارد ز چشمم نه بر فخر نازش نه بر عار دارم
مسلمان نیم نیستم گر چه مؤمن نگر هیچ خصمی بکفّار دارم
اگر عارفم ناز پرورد مشرب نه بر مذهب و ملّتی کار دارم
اگر عشق کفر است از کافرانم و گر کفر اینست انکار دارم
یکی عود کج نغمهٔ بد سرودم که از رشته ناله او تار دارم
یکی بلبل بی پر و بال شوقم که محرومی از طوف گلزار دارم

ببرگ گلم دسترس نیست زانرو جگر گوشه بر نوک منقار دارم
در این محنت آبادنی روی ماندن نه سامان یک گام رفتار دارم
ندانم چرا یارب اینسان خرابم چو لطف خداوند معمار دارم
سپهر سعادت عمیدالممالک که لب در ثنایش گهر بار دارم
بلند آفتابی که دور از رکابش برخ کوکب اشگ سیّار دارم
دلی بیرخ او سزاوار خنجر سری دور از او در خور دار دارم
بر این مدحتم اعتراضی روا نه دلایل مطابق بگفتار دارم
ازیرا کزان راد فرخنده سیرت بدوران حکایات بسیار دارم
و لیکن نبینم نیوشنده گوشی ازینروست پیچیده طومار دارم
ز پیر طریقت باوصاف قدرش روایات از اهل اسرار دارم
هم از کلک او در نظر عقد پروین هم از نطق او درّ شهوار دارم
الا یا عمید فقیران نوری بمدح تو نطقی سزاوار دارم
مبادا سرم گر بعهد ثنایت سر خامه یک لحظه بیکار دارم
به تحت الثری از تمنّای قدرت قدم بر سر چرخ دوار دارم
منم فانی آن مرغ بستانسرایت که همواره مدحت بمنقار دارم
بهار بهشتم که بر باغ طبعت نگاهی ز حسرت گرانبار دارم
سحاب کریمم که در ملک جودت بمعزولی خویش اقرار دارم

در تهنیت ورود برادر شفیق و دوست وثیق جناب حاجی میرزا مهدی یغمائی از حجّ بیت لله الحرام بمیمنت و سعادت

آنکه مه دی بود امروز است خورشید جهان یافت نامش اشتیاق از مهدی آخر زمان
حبّذا از طینت پاکش که آمد از نخست در قطار سالکان و در جوار عارفان
تن کشید اندر ریاضت دل کشید اندر صنا گشت زینرو ره سپر در زمره روحانیان
آری آری اینچنین زیبد ز مرد راه رو کرد باید درد حاصل و آنگهی بستن میان
خدمت خاصان حق را از دل و از جان گزید بذل مال و جان و سر بنمود یکسر رایگان
خاک راه فقر بگزید از خرافات جهان گشت ز نیرو آبروی دودهٔ یغمائیان
داشت در دل نیّت حج از ره صدق و نیاز عاقبت با کعبه مقصود شد در ره روان
از خودی خود تهی چون گشته بود او از نخست بی تکلّف گشت حاضر در صف قربانیان
کرد حاصل حجّ مقبول و دگر احرام بست بهر طوف روضه احمد شفیع انس و جان
با دل شاد آنگهی از یثرب آمد در بقیع خلوت دل داد زینت از فروغ خاندان
از پی اتمام امر از راه دل با صد شتاب طائف خاک نجف گردید شاد و کامران
مدّتی با شاهد مقصود راز دل بگفت فارغ از هر غلّ و غش آمد برون از امتحان

وز پس طوف مقام و مرقد شاه نجف / گشت عازم سوی دشت نینوا با صد فغان
مرقد شاه شهیدانرا ز روی عشق و سوز / عارفانه گشت زائر بر طریق عاشقان
زان سپس شد میهمان از جان ببزم کاظمین / نزل خوانش بود مهر عترت سلطان جان
بعد از آن بس شاد وخرّم زی وطن آمد چنانک / گل خرامد با هزاران غنج اندر گلستان
در وطن چون بود چندی بهر تدبیر امور / ناگهانش طایر دل بر پرید از آشیان
زد فروغ مهر سلطان خراسان بر دلش / گشت عازم زی خراسان با حضور خاصگان
همره خاصان حق شد عازم کوی وصال / دی بنام ایزد چنین راهی و چونین رهروان
با چنین شوق و طرب خوش دور شمسی طی نمود / کامل السیّر آمد انسالک که دارد این نشان
آنهمایون کوکب مسعود از بیت الشّرف / گشت مایل با سعادت سوی اوج خاوران
بهر طوف مرقد سلطانعلی شاه شهید / بست احرام از دل و جان انفقیر راهدان
مدّتی از بُهت در برج ولایت بد مقیم / از پس تسییر تا یابد مگر با خور قران
در تراجع بود گاهی در توقّف ساعتی / گه بد اندر احتراق از پرتو خورشید جان
حضرت نور علی شاهنشه دنیا و دین / دستگیر مستمندان پیشوای سالکان
دوره احرام جانبازی بپایان برد خوش / زی وطن آمد بدولت همرکاب و همعنان
ای ظریف نیک خو ایسالک راه وفا / ای انیس اهل دل ای همدم دلدادگان
از پس صد قرن فانی زنده سازد نام تو / هم بنیروی سعادت هم بکام دوستان
زان سبب کت بود در دل مهر آل بو تراب / زان جهت کز جان و دل بودی محبّ راستان
سالک راه طریقت گشته از روی صدق / کی شمارم چون توئی را در شمار این و آن

و له قصیده

چو صبح عید قربان حله کافور سان پوشد / زمین از خون قربانی شفق گون پرنیان پوشد
ز عکس خون قربان گشتگان دوست در میدان / هوا چون پیکر دشمن لباس گشتگان پوشد
در آید روح اسمعیل در تن گوسپندانرا / که خونین جامه از دست مسیحای زمان پوشد
خدیو مصر جان نور علی شه کز ظهور او / خلیل دل سزد گردیده از دیدار جان پوشد
برای این تجلّی از نخست ایجاد شد عالم / خرد زیبد که چشم از امتحان این و آن پوشد
نگویم مدح او زیرا که اندر خورد من نبود / که جبریل امین زینقصه بر سرطیلسان پوشد
فلک چون یابدش در خنده روی از صبحدم تابد / زمین چون بیندش در جلوه چشم از آسمان پوشد
نپوشد پیکر قدرش لباس رسمی گردون / اگر پوشد برای سایبان طالبان پوشد
چو این زیبا تجلی از نمایش ناگزیر آمد / از اینرو گاه گاهی جامه از نسج مکان پوشد
وگرنه ذات او مستغنی از کون و مکان آمد / که هستی را لباس سرمدی او رایکان پوشد
ذبیح دل ز هاجر کرد هجرت تا منای جان / که در صحن حریمش کسوت قربانیان پوشد
حجاب گوهر نطقش صف آرایان دعویرا / بزنگار خموشی گوهر تیغ زبان پوشد

بعینه نخل طوری در لباس نور حق بینی — چو سرو قامتش در بر لباس از پرنیان پوشد
چو عکس لطف او بر نار دوزخ تابد از دهشت — ز سردی بفسرد چشم از جزای عاصیان پوشد
ز قهرش ز آنسوی دیوارگلشن فی المثل عکسی — اگر بر یاسمن افتد لباس ارغوان پوشد
بمیدانیکه رخش جلوه تازد چرخ چوگانی — ز نقش بوسه نعل باد پایش را نشان پوشد
از این شیوا بیان فرّخ عمید آنجوهر عزّت — سزد بر قامتم گر خلعتی بس شایگان پوشد
دعائی میکنم ایدل برافشان دست آمینی — ولی آندم که صبح از نور بر سر سایبان پوشد
الهی نخل پیرای سعادت کسوت عیدی — بر آن شاخ گل از دیبای عمر جاودان پوشد
زمین بوسی است از فانی بخاکپای مشتاقان — امید است آنکه جرمم خاک راه راستان پوشد

و له ایضاً قصیده

شباهنگام برقی جست از سر منزل جانان — ز نو خاطر نشانم کرد عهد آنمه تابان
ز خرد او عذیب و منزل و نقار دانستم — تجلّی فعلی و ذاتی و آثاری در این سامان
چنان افزود شوقم کانچه بنهفتم کنم ظاهر — چنان افروخت در احشا زبانه ترکش نیران
که هستی را بکلی سوخت اندر عرصه گیتی — نماند الّا مقام ذات اندر صورت امکان
الا ای شام مهجوران از آنسرچشمه حیوان — چه باشد گر کنی همواره سیراب این لب عطشان
ایا همسایگان خیمه دلدار هر ساعت — درود حضرت حق بر شما از خیل مهجوران
همانا ای رفیقان روزگار کجمدار از من — تمنّا میکند خونیکه در دل کردمش پنهان
بدل کردست صاف عیش من با کدرت گیتی — بلی چون دوستان دورند منهم دورم از ایشان
مساوی کرد با من دهر بوقلمون کسانیرا — که اقصی همشان دانستن عشریست زین عنوان
بنا دانسته می لاید سخن نا سخته می خاید — کسی کو در مقام معرفت نابرده پی هزمان
اگر گیتی به من دارد هوای سرکشی لیکن — نیم آنکس که او گردد زبون از خدمت دونان
مقام من بود فوق مقام فرقدین زینرو — نباشد دسترس کس را که تا سعیش کند ویران
منم آنکس که گردونرا بکنهم نیست ادراکی — نه فکر صاحبان فکر در من میکند جولان
با بنای زمان آمیزشی دارم بدان نحوی — که شرح احمد مرسل بدان جاریست با برهان
بشیرینی و تلخی زمان اینک سبک سیرم — بدانسانی که ایشانند اندر رنج و در خسران

در مدح حضرت استادنا الاعظم الحکیم الصّمدانی مولانا الحاج ملّا علی سمنانی

سحر که غنچه گشاید گره ز پیشانی — زند دم از دم عیسی نسیم بستانی
سحر که بلبل هجر آزمای تازه وصال — بنغمه های دگرگون کند غزل خوانی
سحر که طرّه پیچان مشکسای نسیم — بطرف عارض گلبن کند پریشانی
سحر که از اثر امتزاج شبنم و باد — هوای باغ زند موجهای عمّانی
سحر که ابر گشاید بساط و فیض کند — بصد هزار دل دوست گوهر افشانی

سحر که روح مزاجان بیاد دوست کشند　　شرابهای تهی از غبار جسمانی
ز دست زهره جبین ساقیان نیم خمار　　که داد غمزه دهند از نگاه پنهانی
سحر که توسن طبع سخنوران جهان　　کند بساحت اندیشه گرم جولاني
بعزم سیر برون آمدم ز کلبه تار　　قدم کشان و خروشان چنانکه میداني
هزار زمزمه بر لب چو باد نوروزي　　هزار آبله در دل چو ابر نیساني
ز جیب تا بکنار و ز فرق تا بقدم　　بخون بر آمده چون قطره هاي مژگاني
ز سینه فوج کشان ناله هاي بیتابي　　ز دیده موج زنان گریه هاي حیراني
خراش ناخن الماس ظاهر از رخ زرد　　چو نقش سکّه به پیشاني زَر کاني
ز چاك سینه عیان شعله که بتوان ساخت　　ز هر شراري ازو دوزخي بآساني
بدین صفت که شنیدي همیزدم گامي　　بدین خیال پریشاني پریشاني
که ناگه از اثر گریه هاي پیدائي　　که ناگه از مدد ناله هاي پنهاني
رهم بجانب گلزار فکر خویش افتاد　　چنانکه بود بدیدم مقام انساني
شگفته گلشني آمد بدیدگاه نظر　　که بود داغ دل روضه هاي رضواني
در آن خجسته چمن فوج فوج گلبن فکر　　نشسته پاي بدامان ز پاك داماني
طراز گلشن از غنچه هاي معني بکر　　که روح را سزد ار تکمه گریباني
تمام نیم تبسّم چو غنچه لب یار　　ولي بوقت شکر خنده هاي پنهاني
ز روح پروري قطره هاي شبنم فیض　　رطوبت گل آن گلستان روحاني
بدان رسید که در صحن آن شکفته چمن　　توان گلاب گرفت از هوا بآساني
دمي در آن چمن از روي ذوق کردم سیر　　غزل سرایان چون عندلیب بستاني
چو دیده کام ستان شد ز سیر آنگلشن　　بنطق گفتم کي بلبل خوش الحاني
از ین گلستان گلدستهٔ فراهم ساز　　ببر بدرگه آن قبله سخنداني
خطیب منبر دانش ادیب مدرس عقل　　محیط مرکز دانش بنور عرفاني
خدایگان کرم طائف مقام حرم　　سميّ قطب ولایت علي عمراني
محدّثي که احادیث جانفزاش دهد　　جلاي سامعه چون استماع قرآني
سخن رسي که بایمان طبع موي شکاف　　نگفته نکته کند حلّ آن بآساني
ضمیر داني کز یك توجّه خاطر　　کند محاسبه حادثات امکاني
دمي که خضر کفش کلك در بنان گیرد　　بروي صفحه زند موج آب حیواني
ز جیب خامه او گر صبا برد عطري　　بنقش خامه شود زنده صورت ماني
ز یاد شعشعهٔ راي او دل اعمي　　شود بحدّي ظلمت زداي و نوراني
که در سواد شب تار هجر بتواند　　ز پشت دفتر خواندن خطوط دیواني
بنقش خامه مشگینش از حریر سواد　　چو بر صحیفه زند داد معجز افشاني
بگوش وهم زند نغمه هاي داودي　　بچشم عقل کشد سرمه سلیماني

بوصف فطرت عالیش نکته گویم / کز استماع شود عقل محو حيراني
کجا قرار گرفتي سمند ادراکش / اگر نکردي اين عرصه تنگ ميداني
صبا ز گلشن طبعش که رشگ فردوس است / چو سوي باغ برد نگهت گريباني
عجب ندارم گر غنچه از نهایت شوق / شگفته سر زند از گلبن گلستاني
خدایگانا مدح تو حدّ فانی نیست / اگر چه نازد بر نطق او ثنا خوانی
چرا که عرصه وصف تو زان رفیع تر است / که طی کند ره آن صد هزار چون فانی
چو نیست حدّ ثنایش ره دعا گیرد / دگر نسازد زین پیش قصه طولانی
همیشه تا ز نسیم بهار و عطسه صبح / شود شکفته دل غنچه های بستانی
شکفته باد گل روی خاطر تو چنان / کزو برد گل خورشید طرز خندانی
موافقان تو را باد تا خزان ابد / گل حیات بگلزار عیش ارزانی
مخالفان تو را باد در دمی صد بار / ز شغل زندگی خویشتن پشیمانی
اگر اجازت باشد که خانم این چامه / ابر حضور تو ای نکته سنج فردانی
کلاه گوشهٔ من بگذرد ز کنگر چرخ / بافتخار چنین ایحکیم ربّانی

قصیده در تهنیت عید صیام

خوش آمدی بخرام ای خجسته عید صیام / که صبح منتظران بیتو بود نسخه شام
گل از کدام چمن چیده بغل بگشای / که تا زنکهت عیسی کنیم استشمام
بیا بیا که بدور فراق روی تو بود / گلوی شیشه بخشکی نمونه لب جام
نبود جز بشب آب حلال محرم لب / چنانکه روز بمسجد شراب محرم کام
حرام را که شدی مرتکب ز بیم که بود / حلال بر همه کس تا نماز شام حرام
نه باده را بکف یار بود قدرت نوش / نه بوسه را بلب دوست جرأت پیغام
عنان نغمه چنان نرم ساختی مطرب / که خنده را لب ساقی کشیده بود زمام
با کل و شرب کجا کام و لب نمودی میل / که از شمیدن گل احتراز داشت مشام
بجای میکده مسجد بجای خم محراب / بجای مطرب مقری بجای ساقی امام
نه جز بواعظ و مفتی مجال گفت و شنید / نه جز نماز بکس آشنائی و نه سلام
کجا بر آمد مجلس کجا در آمد عیش / کجا تواضع مستان کجا تکلّف جام
کجا اشاره ساقی بلطف سوی قدح / ز ما مضایقه وز خیل میکشان ابرام
کجا تبسّم دلدار در تکلّف بوس / ز ما سجود پیاپی بشکر آن انعام
کجا خرام بت خر گهی بوقت سماع / از او بجلوه مه بدر و ما هلال اندام
گذشت بر ما سی روز مستقل که ندید / کسی نه چشم صراحی نه روی جام مدام
همین نوای ریا میزدیم و نغمه شید / چو مرغ کلبه زاهد سفیده دم تا شام
چه پایه شکر نمائیت ایمبارک عید / که جلوه کردی و افروختی رخ ایّام

بساط عیش بهر گوشه پهن گستردی باهل حزن فرستادی از نشاط پیام
نثار رحمت حق خاص باد فرق تو را که خلق را برهاندی از این شکنجه عام
هلال خود را با سرخی شفق دادی طلوع یعنی اینک شراب و اینک جام
کلید میکدهٔ عارفان فرستادی بدست ساقی بزم صفا امام انام
سلیل دودهٔ آل علی ابوطالب گزین اهل طریقت ستوده ایّام
خدایگان کرم منبع رموز حکم ضمین اهل جرم در مخاطرات عظام
همان سحاب کفی کز سپهر جود آمد خطاب مختصرش فخر دودمان کرام
چو گرم جود شود شاهد سخاوت او گهر تراودش از چشم چون عرق ز مسام
شکاریان دیار سخای او ریزند بجای دانه گهرهای شبچراغ بدام
سحاب خواست که در عرصه سخاورزی دهد بتوسن اندیشه اختیار لکام
دگر کشید عنان چون قطار همّت را به پنجه کرم . . .

غزلیّات مرحوم فانی قَدّس الله تعالی سرّه

ای نام تو بر سر زبانها وی یاد تو در میان جانها
گردید روان زلال لطفت در جوی لطافت بیانها
در شرح تجلّی تو خورشید بر ذرّه نوشته داستانها
با عقل ضعیف خویش چندی در این کثرات بی کرانها
در بحث و جدل بدیم و چیزی پیدا نشد آخر از نهانها
حسن تو برهنمائی عشق از وصل تو داد بس نشانها
جستیم تو را بعین تحقیق دیدیم تو را در آن میانها
گشتیم به درگه تو عاکف رستیم از این و هم از آنها
هجران تو به ز صل اغیار زندان تو به ز گلستان ها
خوش باش که میرسد دمادم
فانی ز نگارت ارمغانها

بگاه جلوه بر افراشت قدّ رعنا را بزلف و خال بیاراست روی زیبا را
نهان ز دیده اغیار ساخت طلعت خویش نمود دعوت بزم لقا احبّا را
بدلربائی سر خیل عاشقان مجنون رموز دلبری آموخت حسن لیلی را
نمود وامق دلخسته را اسیر فراق که تا بجلوه در آرد عذار عذار را
عیان نمود بر امین طراز طرّه و یس که تا بخویش پسند و جفای عمدا را
نمود یوسف جان را اسیر چاه فراق که تا ز کف برباید دل زلیخا را
گهی بجلوه می شد گهی بجلوه جام گهی بنشأه درآمد شکست مینا را
گهی بطلعت ساقی نمود جلوه گری بجام ریخت دمادم می مصفّا را

گهی بسرو تجلّی نمود که بر گل زنای بلبل شوریده خاست غوغا را
گهی برتبه عارف گهی بکسوت عام گهی بصورت آدم نمود اسما را
گهی است عشق و گهی عاشق و گهی معشوق گهی است دیده که حاصل کند تماشا را
گهی بمسجد و گاهی بکعبه بهر طواف گهی بدیر که نادم دهد مسیحا را
غرض تجلّی او در مظاهر اکوان ظهور دانش اسمات مر مسمّا را

مدد ز حضرت پیر مغان بجو فانی
مگر ز لطف کند حلّ اینمعمّا را

ما با خیال دوست گشودیم دیده را کردیم موج خیز دل آرمیده را
نومیدی از وصال تو حسرت فرود لیک صد جا گره زدیم امید بریده را
دل سر کشید از ستمت در پیش متاز بنشین که رام خویش کنی آرمیده را
هر دم بنغمهٔ دگر آهنگ ناله گیر تا کی زنی بگوش نوای شنیده را
آن نیش غم کجاست که تا تازگی دهم این زخمهای کهنه آماس دیده را

فانی خموش باش که با گوش دشمنی است
این نغمه های تازه شیون رسیده را

تا کی ز بیم قهر تو دزدم نگاه را در سینه هر نفس شکنم تیر آه را
لذّت پذیر درد تو هم چاشنی گرفت خونابه سیاست و شهد گناه را
نازم بشمع روی تو کز شعله های حسن منّت نهد بجلوه خود مهر و ماه را
هر مزرعی که قطره چکد ز ابر گریه ام مژگان مثال برگ بروید گیاه را
از نیم نظره قتل جهانیرا تو را سزد در حیرتم دگر ز چه خواهی سپاه را

فانی بکوش در طلب یار خویشتن
تا کی بهانه سازی بخت سیاه را

شبنم خون خیزد از بوم و بر گلزار ما غنچه دل جوشد از خار سر دیوار ما
صد بهار آرزو با یاد گلرویان گذشت بر نیامد بوی امّیدی ز حسرت زار ما
عشق معشوقی است کز یک جلوه در رقص آورد سبحه جبریل را با رشته زنّار ما
توبه ارباب معنی بازگشت خاطر است کی شود حاصل فقط از ذکر استغفار ما
نسبت آلودگی با همّت ما تهمت است ناخن غم بارها کاویده پود و تار ما
در جهان نی مردمی کردیم و نی مردانگی رشتهٔ از معجر زالی به از دستار ما
نی نماز و روزمان بخشید سودی نی صیام رقّتی گر رفت هم از زاری اسحار ما

ناله را در سینه پنهان دار هان فانی خموش
قفل بگشا از در گنجینه اسرار ما

دلا بجام غمی کن امیدوار مرا که خوش گرفته در آغوش خود خمار مرا

شدم شهید خدنگ بتی که با یادش فرشته سجده کند تربت مزار مرا
چه زاهد و چه برهمن ز من بر ندار شاد بهر دو شیوه خرد بوده پیر کار مرا
هزار بانگ انا الحق بهر دیار زدم که هیچکس نزد از بیخودی بدار مرا
تهی میان شدم از بوستان خرّم دهر نه گل بجیب هوس آمد و نه خار مرا
بیادگار بدار از من این جنون فانی
که عشق داشت ز مجنون بیادگار مرا

عشق است آنکه بیدل و دین میکند مرا مردود آسمان و زمین میکند مرا
من خود نمیکنم بهوس اختیار عشق لطف شمایل تو رهین میکند مرا
دست قویّ اوست که بر آستان دوست چون نقش پای خاک نشین میکند مرا
دل میکند خرابم و فرمان عشق نیست یارب بگفته که چنین میکند مرا
آنجا که نقش پای کرم هست یأس نیست شخص امید تکیه بر این میکند مرا
نسبت به خال عارض جورش نمیکنم داغی که عشق زیب جبین میکند مرا
پروای گشتنم نه و هر دم نسیم صبح تکلیف سیر خانه زین میکند مرا
نی شکّرم بدام درآرد نه انگبین صید آن تبسّم نمکین میکند مرا
آهم بدل نماند و گر اینست روزگار صد رتبه بینوا تر از این میکند مرا
فانی منم که عشق بدین مایه اعتبار
بر گنجهای راز امین میکند مرا

دیدمش مست و برخسار پریشان مو ها گره از زلف گشاده زده بر ابروها
رو ترنج ذقنی جوی طبیبا که دلم نشکند تلخی صفراش بدین لیموها
باز صف بسته بخونریزی دل خوبانرا زلف ها از طرفی و از طرفی گیسوها
من نیم سست به تیمار و علاج دل خود بوی تأثیر نمی یابم ازین داروها
چشم با غمزه ز چشمان دگر ممتاز است راست چو آهوی مشکین ز دگر آهوها
زخمی تیغ تو را جان بلب آمد گستاخ که چو تعویذ دهد بوسه بر آن بازوها
کفر آزردن دلهاست بکیش عشاق خاصه اندک که شود پاره از این پرروها
آه فانی بود از آه رفیقان ممتاز
همچو بوی سر زلف تو ز دیگر بوها

خضر همّت طلبد از دل آواره ما مهر در یوزه کند نور ز سیّاره ما
ما صبوحی طلبان صوفی صافی نفسیم جرعه بر صبح فشاند لب میخواره ما
دانه ما بگلو خوشه پروین دارد سعی دهقان نبود بیهده درباره ما
نه عجب گر سر انگشت ببازیچه زند بر لب پیر خرد کودک گهواره ما
دیده از شوق شود چند قدم همره نور بگلستان جمالش گهِ نظّاره ما
آب در دیده ما کسوت آتش پوشد عرق شعله زند جوش ز فوّاره ما

رشته مدّت عمر خِضر و عهد مسیح صرف یک بخیه شود از جگر پاره ما
کار از اینگونه طبیبان نگشاید فانی
رو مسیحی بکف آور که کند چاره ما

از باده بر فروز رخ شاهدانه را یوسف نگار کن در و دیوار خانه را
ارباب صدق گرد رکابت گرفته اند آتش عنان مساز سمند بهانه را
مطرب نوای ساده کم از هیچ نوحه نیست مرغوله ریز کن سر زلف ترانه را
آشفتهٔ زیارت دل میکند مگر با سنبل تو قرب جواریست شانه را
آن ترک مست کیست در آماجگاه حسن کز تیر غمزه کرده مشبّک نشانه را
گیرد نشان سجده روح القدس لبم چون بوسه بر جبین زنم آن آستانه را
همّت ز نیک نا شدنم در بدی فکند تن در نداد تا بگزینم میانه را
نا کرده سیر غمکده یارب چگونه ساخت بلبل بطرح خانه من آشیانه را
ما جمله صاحبان زمانیم لیک هست فرق از کلید خانه کلید خزانه را
از باد پای سعی خود ایجان مدار دست کاین توسن است دشمن جان تازیانه را
فانی هزار پایه بر افتادگی فزود
از کف نداد چیرگی شاعرانه را

شیفته شو دلا یکی عارض دلفروز را رشگ حیات خضر کن زندگی دو روز را
لعل لب خوشاب را چاشنی عتاب ده چین غضب زیاده کن ابروی کینه توز را
شعله مزاج مطر با سخت فسرده خاطرم آتش نغمه تیز کن ساز تمام سوز را
سینه بشام عاشقان صاف نمیکند سحر با شب او عداوتی هست همیشه روز را
در دل من همی خلد تیر خیال هجر او هست تناسبی ازو ناوک سینه دوز را
من بکرم سزا نیم لیک تو شخص همّتی رتبه آفتاب ده کرمک شب فروز را
عشق کجا هوس کجا فانی از این غلط گذر
تفرقه کن یکی ز هم شأن پلنگ و یوز را

دوستان شاد شوند از غم پنهاني ما جمع گردد دل یاران ز پریشاني ما
ما که ویران شدگانیم بدین دلشادیم که جهاني شده آباد ز ویراني ما
در سجود صنم از بسکه صفا یافته ایم جبهه مهر برد نور ز پیشاني ما
جز جگر پاره حسرت نکشي مائده ایکه بر خود زده نشتر مهماني ما
صد نیاز نمکین باروش برهمن است که یکي نیست در آئین مسلماني ما
تیغ در برهنگي فاش کند جوهر خویش مصلحت هاست در ین شیوه عریاني ما
فاني از روي عروسان سخن بند نقاب
بگشا تا نشوي باعث حیراني ما

یار من کرده ز نو رسم ستمکاري را
یا فروهشته بهم قاعده یاري ما
رسم او بود وفاداري و غمخواري ما
از چه برداشت ز جا رسم وفاداري را
گفتم اي جان و دلم بسته آنزلف دو تا
دور کن از من غمدیده گرفتاري را
بعنایت نظري کن سوي هجرانزدگان
بو که جبران کني ایّام جفاکاري را
جز الف قدّ تو در لوح دلم نقشي نیست
گر گزیدم ز همه کار جهان زاري را
چشم جادوي تو غارت گر هاروت دل است
از که آموخته این شیوه سحّاري را
منم آن فاني بد نام که خو کرده دلم
مستمندي و پریشاني و غمخواري را

از مه روي خویشتن باز گشا نقابرا
ساز ز ماه روي خود منفعل آفتابرا

در ره عشق تو ز کف برده قرار و اختیار
اشک سبك عنان من صبر گران رکابرا
تا نشود غمت عیان منع من از فغان کني
چاره بگو چسان کنم این همه اضطرابرا
داده به باد جلوه ات صبر غریب و آشنا
برده ز دست غمزه ات طاقت شیخ و شابرا
منع من از فغان کني در غمت ایقرار جان
از دل و جان من غمت برده توان و تابرا
لعل شکر فشان تو برده ز دست غنچه را
دیدهٔ درفشان من کرده خجل سحاب را
جلوه عارفانه کن بحر وجود جنبش آر
بو که کني بلطف خود متّحد این حباب را
غمزه جاودانه ات برده قرار عاشقان
از چه پسندي ایصنم بر همه این عقاب را

نرگس نیمخواب تو تا زده راه طاقتش
فانی اي فکار من کرده وداع خوابرا

دارم ز لب لعل تو يك بوسه تمنّا
اي دلبر زیبا
شاید که قبول افتدت این خواهش بیجا
اي دلبر زیبا
يك جلوه نمودي و برفتي ز برم دوش
بردي خرد و هوش
بر گو که دگر بینمت آیا بدگر جا
اي دلبر زیبا
تا کي بود اندر طلبت در تك و در پوي
آواره بهر کوي
دیوانه صفت گه بحرم گه بکلیسا
اي دلبر زیبا
هم دیده جان دوخته بر روي منیرت
زان گشته اسیرت
هم گردن دل بسته آن زلف چلیپا
اي دلبر زیبا
با این همه دل بستگي و فرط علایق
اي میر حقایق
حاشا که رهائي ز توام باشد و کلّا
اي دلبر زیبا
گه معتکف کعبه و گه ملتزم دیر
چون عارف خوش سیر
در جلوه در آري همه روی خور آسا
اي دلبر زیبا
گه طالب دیدار تو شد شیخ مناجات
یا پیر خرابات
گه عاشق رخسار تو دیوانه شیدا
اي دلبر زیبا

بفراز بما قامت و بنماي بما رخ
زين واقعه تا سرّ قيامت شود افشا
اي لعبت خلّخ
اي دلبر زيبا

دارد سر سوداي تو محنت زده فانی پيدا و نهاني
ترسم كه نهد دين و دل اندر سر سودا اي دلبر زيبا

روشن از شمع رخت تا شده كاشانۀ ما
چرخ گرديده بگرد سر پروانه ما
نفسي جغد بويرانه ما جا نگرفت
كه ز وحشت نشد آواره ز ويرانه ما
اوّل مستي و آغاز خمار اي ساقي
دور اوّل تهي از مي شده خم خانه ما
گر از اين باده شميمي بمشامت برسد
آئي از صومعه اي شيخ بميخانه ما
آنكه از بانگ ني و ناله چنگ است ملول
كي كند گوش بفرياد غريبانه ما
حيف آن زلف مسلسل بپذيرائي حسن
شده زنجير بپاي دل ديوانه ما

تا ز رخ پرده بر انداخته فاني آن بت
ساجد كعبه شده ساجد بتخانه ما

مي مروّق ز خمّ صهبا بيايد اول كشيد ما را
ربود بايد دل ازكف ما ولي نشايد جز از تو يارا
شراب وصل توهر كه نوشد هماره چشم از جهان بپوشد
بمهر چهرت بجان بكوشد چو بررخ خور دو چشم حربا
بعشقت از سرگذشته آبم ربوده حسنت توان و تابم
ز چشم مستت چنان خرابم كه ياد نارم خمار فردا
بسان مويت سياه روزم به مجمر دل چو عود سوزم
شراره از دل چو بر فروزم فغان بر آيد ز پير و برنا
جفا كشان را شود مبدّل بنا اميدي اميد مشكل
فدائيان را شود معجّل ز تير مژگان تقبل عمدا
گذشت عمري بكبر و مستي تباه گشتم بعجب و هستي
رهائيم ده ز خود پرستي بجام ساقي ز ناي مينا
ز عشق دارم بدل هزاران غم و ازين غم چه چاره ياران
كه غمگساري ز غمگساران نجويدم دل ز جام صهبا
ز جور عشقت فراقناكم بشوق تيغت بسي هلاكم
ز تو ننالم اگر بخاكم كشي بخواري بكوه و صحرا
تو اي دلارام بناز بخرام مگر شوم من ز خويش گمنام
كه عاقبت تا شوم بناكام بكوي عشق تو خار و رسوا
بتار زلفت چو عهد بستم سر و دل و دين بشد ز دستم
بياد رويت هميشه مستم چو قلب صوفي بذكر مولا
رخ تو باشد ز ديده پنهان ز درد دوري ز داغ هجران
نه در برم دل نه در تنم جان قرارگيرد و ز شور و غوغا

بگلشن جان هماره فاني كند بياد تو كامراني
ز مشرق دل مگر زماني بجلوه آري رخ خور آسا

شيرين چو شد ز شهد وصال تو كام ما
صافي شد از شرنگ فراقت مدام ما
صد شكر گويمت كه بر غم حريف دون
لطفت فراشت رايت دولت ببام ما
از بس گداختم بدار الشفاي عشق
زد سكّه نقد وصل تو آخر بنام ما
بنياد صبر و طاقت ما را بباد داد
دوران ز دوري تو كشيد انتقام ما
صد ره بپاي باد صبا سجده برده ايم
باشد بگوش يار رساند پيام ما
سالم ز هر مخاطره بادانكه از غرور
نگشود لب دمي بجواب سلام ما
تا عاقبت ز مرحمت پير ميفروش
لبريز شد ز باده وصل تو جام ما

مصروف گشت از کرم ساقي ازل دوران روزگار بشرب دوام ما
فاني چرا ز شوق بنالم کانغزال
روي از رقيب تافت کنون گشت رام ما

ببر اي صبا پيامي ز من انقرار جانرا — که ز دست برده هجرت من زار ناتوانرا
ز فراق رويت اي گل بخدا در اين گلستان — ز بهار بس ملولم کنم آرزو خزانرا
چو گذر کني سواره ز سرم برهگذارت — بکش آنقدر عنان را که کنم نثار جانرا
منم و محيط عشقي منم و غم فراقي — که نديده آن نهايت نرسيده اين کرانرا
من و وادي فراقي من و درد اشتياقي — که نه چاره ايست اين را و نه غايتست آنرا
چو بما گذارت افتد چه شود ز راه ياري — بمراد خاکساران بکشي دمی عنان را
چو کمان بدست گيري ز شعف بوجد آيد — ز علاقۀ که باشد بخدنگ تو نشان را
نه چنان گرفته خو بقفس که يکدم آري
بهزار سال فاني تو بياد گلستان را

گر از زبان دوست پيامي رسد بما — دشنام تلخ به که ز اغيار ما دعا
از کام خود چگونه توانم کنم دريغ — زهري که سالهاست مرا بوده مدّعا
صد بار از آن لب شکرين لطف ديده ام — يکبار اگر عتاب کند يا کند جفا
نبود روا از درگه او روي تافتن — بر درگه مخالف او بردن التجا
دعوي عشق ميکني اي دل بهوش باش — اندر هواي دوست نکنجد دگر هوا
عاشق غيور باشد و يکروي در طريق — دل سرد از دو عالم و سرگرم در وفا
فرقي است ژرف بين هواي مقام انس — با اين هواي سفله که هستي تو مبتلا
آنرا نه غايتي بود از رفعت و مقام — ليکن صد اين هواي نيرزد بيك هبا
دعوي عشق و صحبت اغيار ايعجب — زشت است يکعروس به شوهر رود دو جا
زيرا که حق کريمة فيهنّ قاصرات — در وصف حوريان جبان گفته در بُنا
شاهد درين مخاطبه رمزي بود نهان — يابي اگر که چشم دلت را دهي جلا
جائيکه از زنان بود اين نکته دلپذير — از مردمان چگونه نباشد چنين روا
مردي اگر طريقه مردان راه جوي — ور زن بوي چرا نکني بر زن اقتدا
از تيشه هوس ز چه بنياد خود کني — آباد کاخ خود ز چه ويران کني هلا
اکنون بحال خود نظري کن که عاقبت — خواهي چه ديد از عمل خود صف جزا
فاني ز روي فکر نظر کن باصل کار — يابي مگر نتيجه اين فکر از ابتدا
سر رشتۀ ز کار خود اينك تو در کف آر
زان پيش تا که رشته از کفت رها

بهجرانت بسر بردم نگارا روزگاري را — نپرسيدي دمي از روي ياري حال ياري را
برغم مدّعي از استان خود مکن منعم — مگردان نا اميد از خويشتن اميدواري را

دلم مفتون زلفت چند باشد تا بكي بينم   گرفتار پريشاني پريشان روزگاري را
چه كم ميگردد از تو گر ز روي مرحمت روزي   نوازي ايقرار بيقراران بيقراري را
فغان زان نرگس مخمور هنگام سحرگاهان   تفقّد مي نفرمايد زماني حال زاري را
بناكامي دهم جان گر ببالين نايدم جانان   ز ناكامي چه پروا گر دهد جان كامكاري را
ز ضعف افتاده ام از پا نگرداند عنان سويم   چه پروا از ز پا افتادۀ چابك سواري را
قدم نه بر سر بالين من هنگام جاندادن   در اين حسرت نكش جانا بحسرت جان سپاري را
برغم من رقيب بوالهوس را سوي خود خواندي   ستم كردي چو كردي معتبر بي اعتباري را
ز پا افتاده فاني از غم هجران جانكاهت
چه باشد گر نوازي از كرم جان فكاري را

با خدای خویشتن گرم مناجاتیم ما   فارغ از افسون خلق و زرق و طاماتیم ما
در مقام معرفت از همّت پیر مغان   ذر گذشتیم از صفات و محو در ذاتیم ما
گر شدیم آزرده و مهجور از دار غرور   لیک در دار بقا صاحب علاماتیم ما
صاحب رایات ایمانند سرهنگان دین   در مقام امن اندر ظلّ رایاتیم ما
زاهدا برخیز و اینک از بر ما دور شو   ز آنکه بس رنجور و کالیو از خرافاتیم ما
زرق و افسونت نگیرد در دل شوریدگان   ز آنکه مهجور از خرد دور از مقاماتیم ما
گر توئی از پاردم سائیده های مدرسه   پاچه وَر مالیده کوی خراباتیم ما
فانیت گر نکته گوید به طیبت هوشدار   ز آنکه صرّاف و سخن سنج حکایاتیم ما
هم بقرآن اعتقادی هستمان هم بر حدیث
در بیان این دو از اهل روایاتیم ما

ز موج بهر دانش از رهی رنجی است در دلها   که با طول امل حاسد نشد نائل بساحلها
گناه من همین بس کز طراز کلک مشگینم   دو صد مانی ز نیرنگ بلاغت یافت حاصلها
گر از ابن مقفّع شد هویدا ماه در نخشب   شد از کلکم هویدا آفتاب از روزن دلها
الا ای حاسد ایدون رنج بر خود ره مده زیر   که تیپ بخرد عالی بود کمتر ز سافلها
برو آسوده باش از فکر من زین پس که هر دون   زمام حل و عقد کارها داده بجاهلها
مرا با بینوائی می نبیند کس در این گیتی   مگر از بهر اثبات حجج در دفع مشکلها
بنزد اهل دنیا حمد یزدان را که بیقدرم   نه نقلم نقل مجلسهانه شخصم شمع محفلها
مرا بگذار تا گویم حدیث طرّه لیلی   مسلسل تا از او گردند مجنون جمله عاقلها
مرا بگذار تا گویم حکایت از مه کنعان   زلیخا را بمصر دل کنم عاطل ز باطلها
بیا بگذار تا فانی قلاوزت شود در ره
به بینائی که دور افتادی از مقصد بمنزلها

بیا ایدلربا غارت کن این بیچاره فانی را   که عاشق بیخبر باشد رموز صرفه دانی را
بغارت کردن او حجّتی بس روشنت باشد   چه فانی را نباشد رغبت اسباب جهانی را

و لیکن زان میان دلرا چو بشکافی عیان بینی		نموده خون دل همرنگ خود سرّ نهانی را
چو از روز ازل بوده است عشقت سرنوشت من		سزد گر سر نه پیچم هم قضای آسمانی را
شنیدم هر که را بینی بطنز و طعنه میگوئی		که من ویران نمودم کاخ آباد فلانی را
من ار آباد هستم از تو هستم در خراب ایرا		نشاید گفت با اغیار راز یار جانی را
کس از سرّ سویدایم نشد آگه از آن ترسم		رقیبم ناگهان آرد نوید جان فشانی را
نشان عهد اوّل سیرت زیباست ایزاهد		تو با این زهد بیموقع غلط کردی نشانی را
بمیثاق نخستین گرت باید بود تائب شو		بدست صاحب دل تازه گردان زندگانی را
تو را پیر خرد باید که حجّت بر تو بنماید		نشاید از کتاب آموخت رمز نکته دانی را
بعقل خود مشو غرّه بنه پای طلب در ره		بجو صاحبدلی آگه بهل این سرگرانی را
ز خود بیخود شو آنگه دست در دامان او میزن		که تا بزداید از دل رنگ آفات امانی را

دلیلی گر همی خواهی بیا در حلقه رندان
که تا فانیت بنماید طریق کامرانیرا

عشق روی تو سرشتند در آب و گل ما		گر چه از دیده برفتی نروی از دل ما
عقده مشکلی از مهر تو آمد در کار		تا نه بینیم تو را حلّ نشود مشکل ما
کاروان غم و اندوه تو را در ره هجر		بختی عشق بباید که کشد محمل ما
از درازی شب هجر چه پرسی از ما		چو حریفی که مفصّل کند این مجمل ما
شرح بیمهری ایّام نگویم با تو		ترسم آزرده شود خاطرت از مهمل ما
فیض بخشی کن و بنمای رخ از پرده غیب		تا که روشن شود از نورر رخت محفل ما
دفتر حسن عمل آینه صدق و صفاست		بی نیاز است چنین آینه از صیقل ما
آنچه گشتیم بتدریج در این مزرع عمر		عاقبت نیست عیان تا چه بو حاصل ما
ای غباری که صبا از درت آورده پیام		فانی ار جان طلبی زود بیا منزل ما
منزلت محفل جانهاست ببرهان صحیح		کز تو خشنود بود ناقص ما کامل ما
کار گیتی همه هیچ است بجز مهر و وفا		گر چه منکر بود این مفتی لایعقل ما

نقش هر فطرت نیکو بعمل شد روشن
از تو شد روشن این مشکل لاینحل ما

مدّتی شد که ز جانان خبری نیست مرا		از وی اظهار محبّت اثری نیست مرا
من بیچاره ملامت کشم او یار رقیب		جز برخسار ملامت نظری نیست مرا
وعده فرمود که آیم بوثاقت سحری		شب بسی رفت خدا را سحری نیست مرا
در خیالم چو بیامد چه برم نزل برش		که بجز خون جگر ما حضری نیست مرا

گردم آواره از این شهر بهامون فانی
که جز از کوی رقیبان سفری نیست مرا

خدایا بر سر ناز آر با ما کج کلاهان را		ز سحر غمزه بر ما فتنه کن جادوانگاها نرا

به صحرای محبّت رو کن ایدل کاندران وادی   دلیل خضر بینی ناله گم کرده راها نرا

من و شوخی که استیلای حسنش در صف محشر   شکایت شکر سازد در زبانها داد خواها نرا

سپهدار غمش در سینه ام زان ترکتاز آرد   که تسخیر بلا آئین بود لشگر پناهان را

من و عشق تو شاخ و برگ یکشاخیم در معنی   بلی خویشی بود با غم فزایان عیش گاها نرا

جگر خواری بود گر پای و تنگی در میان باشد   ملاقات قوی سرمایگان بیدستگاها نرا

بگرد شمع فوج لشگر پروانه دیدستی   بگرد تیغ او بنگر هجوم بیگناهان را

تو خود چون ذرّه میر و در پناه خسروی فانی

که یک تن بشکند خورشید صد چتر سیاهان را

ای که از روی منیرت منفعل شد آفتاب   حیف باشد بر چنین رخسار اگر بندی نقاب

طالبانت در گه و بیگاه جویای تو اند   بر هوا خواهان خود از لطف میکن فتح باب

رخ برافروز ای نگار سرو قد سیم تن   تا مگر در فتنه اندازی تو جان شیخ و شاب

تا بکی درپرده ای رشگ حوران جنان   جلوهٔ کن تا ز خود شرمنده سازی آفتاب

دوش اندر خواب دیدم چهره اترا ایدریغ   سرگران از من گذشتی خوش گران کرده رکاب

نازنینا تا بکی در بند آزار منی   از توئی کی میسزد بر چون منی کردن عتاب

من زخود فانی شدم باقی زمن غیر از تو نیست

از چه رو بر خویشتن داری روا جور و عقاب

ای زهره جبین بت مهذّب   گشتیم به عشق تو مؤدّب

خود فرمودی ز شرب باده   ها اَنتَ اِذا فَرَغتَ فَانصَب

اینک عَلَم محبّتت را   سازیم بلند ایشکر لب

مجذوب تو ایم چون نگارا   هستیم بکائنات جاذب

از باده وصل گشته بیخود   گشتیم ز غیر دوست غائب

داریم مزاج زعفرانی   اندر مستی بضحک کاذب

باشد روزی که بوسمت من   از روی وفا لبان و غبغب

نوشم ز کف تو ای دلآرام   هر دم جامی ز می لبالب

جانم ز فراق توست در تاب   جسمم ز جفای تست در تب

فانی را ای بت ستمگر

هم از تو بسوی توست مهرب

چون سر زند از مشرق دل حور جهانتاب   خورشید سراسیمه شود در تب و در تاب

ذرّات جهان جمله شود متّحد الشکل   از قدرت و از سطوت آنموجد اسباب

اسباب چه ایجاد چه آن دلبر طرّار   خود خواست که آراست جهان از گل و از آب

تا جمله جهان گردد از انذات سخن جوی   آثار ز افعال و صفاتش شده ایجاب

تا ره نبری در خم آنزلف چلیپا   تا سر ننهی در سر آن سنبل پر تاب

هرگز نشدی آگه از اسرار طریقت / واقف نشدی هیچ از آسایش احباب
فانی نشوی تا ز خود ای مدّعی عشق
کی خواندت آندلبر طنّاز ز اطیاب

ز درد دوری تو ایصنم شدم بیتاب / نه خورد باشد اندر فراق تو نی خواب
مرا ز گردش ایّام این مخاطره بس / که شد دلیل من اندر طریق وصل غراب
چرا ز غم نگدازم که روزگار هنوز / کمال جهد نماید ببردن احباب
فراق دوست نه آن میکند که بتوان گفت / بصد هزار بیان و بصد هزار کتاب
مرا دو چیز بود آرزو در این عالم / یکی وفا و محبّت یکی طریق صواب
چو کوی توست طریق صواب من جانا / عنایتی کن و از این فقیر روی متاب
بجو طریق وفا و محبّت از فانی
هماره از عمل خویش اجر خویش بیاب

تعلیم خلق میکند این واعظ نهیب / اخلاق نیک و لیک و خود از جمله بی نصیب
پندار و آنکه فرد و یگانه است در جهان / گوینده چه او نبود در فراز و شیب
این می نداند آنکه بود از غرور و جهل / ابلیس را مدرّس و عفریت را خطیب
چون بر فراز منبر آید برای وعظ / بر گرد خویش بیند هنگامه غریب
آید بوجد گه به نهیق و گهی شهیق / از حنجرش برون جهد آوای بس مهیب
پس رو کند بمردم و آهی کشد بدرد / از روی حیله تا که کشد جمله در رکیب
و آنگه بزرق و شید سراید فسانه ای / تا وا نماید اینکه منم ناطق لبیب
اندر اوای لفظ شود راست گاه خم / گه بر جهد ز منبر و گاهی شود اریب
کای قوم بشنوید ز من نکته های دین / تا وا رهید از الم دوزخ و لهیب
از استحاضه و ز نفاس و ز خون حیض / جویا شوید از من و تا من شوم مجیب
زیرا که من شدم متخصّص بدین رموز / از دیر باز هان بشتابید بی حجیب
مخصوص اینزمان که شما همدل منید / در طیّ این طریق منم با شما قریب
میگویم آنچه راست بود با شما زنان / احکام شرع را و نترسم من از رقیب
این است رسم دعوت خلق از چنین غوی / اینست طرز موعظه از شخص نا نجیب
فانی خموش باش که ارباب معرفت
هرگز نخورده اند ز چونین غری فریب

ای ظهورت مشکلاتم را جواب / از کرم بدار از رویت نقاب
مستمندانرا ز غم آزاد کن / از لقایت ای شه مالک رقاب
تا بکی سوزم ز هجرت روز و شب / چند باشم ز آتش دوری کباب
اندر آ در ظلمت اباد جهان / تا رهانی خلق را از اضطراب
جمله اندر ظلمت و در حیرتند / تا رخت شد محتجب اندر سحاب

جلوه گر کن آن حسام خونفشان تا شود آسوده عالم ز انقلاب
جمله اندر تیره شب کم کرده راه رخ بر افروز ای همایون آفتاب
بینوایان را نصیبی ده ز خویش چند داری روی خود اندر حجاب
صاحب الامری و خلّاق وجود ای ز تو ما را هماره فتح باب
علم اسما را ز تو تعلیم یافت بو البشر تا شد ز دولت کامیاب
از تو توفیق سعادت یافت تا گشت مسجود ملایک آنجناب
راز دار داور یکتا توئی کار ساز بندگان از شیخ و شاب
همّتی ای دلنواز کائنات نصرتی ای قاضی روز حساب
ویژه فانیرا که اندر نظم و نثر
بر دل اعدا زند تیر شهاب
ای بت گلعذار شکّر لب چاشنی از لب تو یافت رطب
صار کالصّبح لیله الظّلما گر تجلّی کنی بما در شب
ساعتی نیست کز غم هجرت فارغ آید زبانم از یارب
تا کی ای کوکب سعادت من منزل خود گزینی از عقرب
حاش للّله اگر توانم من یکدمی وارهم ز رنج و کرب
شود ز وصل تو دیر خراب دل آباد
اگر چه بُد ز فراق تو دیرگاه خراب
یگانه دلبر من بر فکن ز روی نقاب برغم خیل حریفان بیار باده ناب
که تا ز دهر کشم انتقام شام فراق شوم ز وصل تو سر مست تا بروز حساب
رقیب رسم فتوّت ببرد و سود نیافت تو ای نگار ز روی کرم بیار و بیاب
زمانه اسم فراق از میان ببرد و تو نیز ز خیل غمزدگان روی خوب خویش متاب
بیا بیا که دو چشمم ز انتظار رخت علی الدوام فرو ریزد اشگ چون سیماب
بچشم دل نگرم روی عالم آرایت اگر چه هست رخت محتجب بستر عجاب
نظر بحال ضعیفان رقّت آور کن
بویژه فانی مسکین دور مانده ز باب
ز روی اصل قضائی بپای خمّ شراب کنم محاکمه با عقل و عشق روز حساب
سرم ز فتوی قانون بی اساس برفت بحکم عقل و دلم شد ز سوز عشق کباب
نه مدرکي ز من این ز اصل مدّعا به داشت نه شاهدي ز من آنرا براه صدق و صفا
فقط بمنظره راي سخت قاضي حسن گرفت سر زمن این دل ربود آن بشتاب
چو من شوم ز میان کار بر مراد شود بنور حکم غیابي دهد بحکم خطاب
باعتراض غیابي اگر کنم تنظیم خطابه شود آب رد بجور و عنف و عتاب
دو پاره پار که مدّعي العموم رخش گواه خویش بیارد دو گیسوي پر تاب

من آنچه ناله کنم کاین شهادت دوسیه بجاي يك نشمارند جمله اهل کتاب
دوباره هندوك خال و جادوي چشمان بجمله جمله خروشند حد خويش بياب
که ما بجمله گواهيم در محاکم عدل بصدق دعوي قاضي حسن بي تب و تاب
برو بکار خود انديشه کن تو اي فاني
که زين محيط نه بيني نشاني از پاياب

تا دلم يافت بوصل تو شکيب گشت آواره ز کوي تو رقيب
يارب اين دولت جاويد که يافت اين چنين يار که را گشت نصيب
چونکه از خويش برون رفتم گشت جايگاه خاص و سزاوار حبيب
حدّ من نيست ثناي جانان که بهر حال قريب است و مجيب
صبحدم هاتف غيبم ميگفت يار بي پرده در آيد ز حجيب
جهد کن دامنش آور در کف تا نصيبي بري از سرّ عجيب
فانيا گر بودت عمر سبيل
مخور از مائده دهر فريب

تا بکي يارب روانم داري اندر انقلاب يك قدم بر روي خاك و يکقدم بر روي آب
از فراق روي خوبان روز و شب باشد روان اشگ حسرت از دو چشمم غيرت درّ خوشاب
ميشود روزي خداوندا که گردم از کرم از وصال دلستانم شادکام و کامياب
من ز بخت خود ندارم اين اميد ايکردگار هم مگر لطف تو گرداند خلاصم زينعذاب
آفتي نبود بتر از ناشناسائي دوست رحمتي کن رقّتي ده تا ز رخ گيرد نقاب
يا دو چشمم را جلائي ده ز نور معرفت تا جمال بيمثالش را به بينم بيحجاب
يابم از فيض رحيمي خاصه گان درگهت گر شود فضل عميمت شاملم روز حساب
فانيا دم درکش اينك ساقي کوثر کند
سر فراز و کامياب و شادکامت از شراب

مراست حجّت قاطع بروزگار شباب بوصل جانان از اجتناب من ز شراب
هماره عاشق و اصل در انبساط بود دگر چه فايده ز افيون و بنگ و باده ناب
بطور ساده سرايم سخن در اين هنگام که ره برند بمقصود من اولوالالباب
ز ناله ني و صوت هزار و نغمه تار مرا چه سود که دارم حديث وعده و رباب
چنان وصال نگار يگانه در دل من گزيد مسکن کش نيست جاي پرّ ذباب
دگر بجنّت و دوزخ مرا نه بيم و اميد که هستيم با هستيش شده چو نقش بر آب
چو بحر ذات بجنبش در آيد از ره جود پديد آرد از آن موج گونه گونه حباب
عنايت ازلي چون شود گريبان گير ز قعر بحر در آرد يگانه درّ خوشاب
نيافت ره بحريم وصال او هرگز ز جنس زاهد محتال و سالك مرتاب
چو سرو قامت او شد قيامت فاني

بشست لوح دل از خطره ثواب و عقاب

حال دلم بدلبر فرزانه روشن است برعاقلان حقیقت دیوانه روشن است
از پرتو خیال جمالش بدیر دل منّت خدایرا که مرا خانه روشن است
تنها نه من بهر که ز رحمت دري گشود او را رواق و محفل و کاشانه روشن است
تا برق مي ز آينه ها رنگ غم زدود هر جا دلي است چون دل پيمانه روشن است
افسانه اجل مژه ام گرم خواب ساخت بر همدمان نتيجهٔ افسانه روشن است
بر زلف تست روشن حال دلم تمام ز انسان که حال زلف تو بر شانه روشن است
روشن ز آه ماست شبستان آفتاب وين روشني به محرم و بيگانه روشن است
نسبت بابر تيره دل ميكند درست هر دانه اشگ ما که چو دُردانه روشن است
در بزم شمع شايبه از فروغ نيست مجلس ز شعله پر پروانه روشن است

فاني بگريه كوش كه دلهاي عارفان
دايم ز فيض گريه مستانه روشن است

دزديده نگاهم بتو الحق نمكين است روي نظرم با تو و چشمم بزمين است
از روزن دل ديده گشايم برخ دوست در مذهب ارباب حيا رسم چنين است
جوئيم گشاد همه كار از گره ناز كان گوشه ابروي تو را گوشه نشين است
زلف تو به هنگام صبا بر چمن افشاند آن قطره كه در پيرهن نافه چين است
يك عمر اجل تشنه جاني نتوان داشت تسليم نمائيم اگر دوست بر اين است
از بيم تو جان جمله بكنج لب تسليم جمع آمده موقوف بيك چين جبين است

فاني نمك لعل تو انباشته در طبع
ز آنروي چو گفتار تو شعرش نمكين است

بوديم چون ز روز ازل ما بياد دوست ما را نجات داد ز بيداد داد دوست
فيض ازل نخست چو شد دستگير ما سرمايهٔ وصال ابد شد رشاد دوست
گشتيم پيروان كساني كه كرده اند ترك مراد خويش براي مراد دوست
سلمان صفت هر آنكه كند جان و تن فدا در راه او سزد كه بود خانه زاد دوست
از مصطفي لطيفه منّا بگوش دل بشنو يقين بدان كه بود از نژاد دوست
در ابتدا هر آنكه صفا يافت فطرتش در عاقبت يقين شود او را معاد دوست

فاني ولاي دوست بود در نهاد ما
زينرو نهاد ماست فداي نهاد دوست

مرد عشقم يكسر موئي تنم بيدرد نيست چون بود آخر كسي را درد نبود مرد نيست
بستر درد است و غم گسترده بيمار عشق چيست در خفتن تعلّل عافيت گسترد نيست
مشت خاكي كاورد باد صبا در كوي دوست خسرو دل را كم از صد گنج باد آورد نيست
گرد اگر اين است كو بر خاست از دامان زلف سرمه چشم ملايك خاك پاي گرد نيست

شاهد جان میرود صفهاي دلها در رکاب	گو مکن خورشید و ماهش همرهي کو فرد نیست
سرخ رو شد آنکه جانرا کرد در راهش فدا	روز محشر در میان عاشقان رخ زرد نیست

هر که شد با پاي معني در طریقت گرم رو
همچو فاني از جفاي این و آن دلسرد نیست

آنزلف که جمع آمده چون چنگل باز است	گر باز کني نسخه صد عمر دراز است
گامي نتوان یافت ره راست در آنموي	تا چشم کند کار نشیب است و فراز است
عشق آمد و مشّاطه غیرت شده من بعد	دست ستم ناز و گریبان نیاز است
گستاخ نگوئیم که آن گوشه چشم است	گوئیم که آنشوخ کده شاهد باز است
یکچشم زدن مست بخوابش نگذاري	با شوخي چشم تو شب فتنه دراز است
زنهار که بي گریه و سوزي مکذاري	شورابه به مژگان نمك سوز و گداز است
بازآ که مشامت برسد بوي حقیقت	زان مشك که در نافه آهوي حجاز است
آنجا که بتاثیر بود کار نه فریاد	یك موي من مست و صد ابریشم ناز است
اي عشق مکش تیغ ستم بر دل محمود	بگذار که صید حرم زلف ایاز است

فاني رخ گل دیده طراز کف ساقي
زانروي چو بلبل همه دم نغمه طرز است

ما را لقاي دوست ز جنّات خوشتر است	ذکر نگار از همه طاعات خوشتر است
چون گشت ظاهر آن رخ زیبا ز خاکدان	سیر زمین ز سیر سماوات خوشتر است
ذرات اینجهان همه را جاذبست چون	عاشق شدن بجمله ذرّات خوشتر است
در مدرس حکیم بفتواي اهل دل	نفي وجود خویش ز اثبات خوشتر است
راضي شدیم چون ز ازل بر رضاي دوست	حاضر شدن براي مکافات خوشتر است
اندر حریم امن چو ماؤا گزیده ایم	اندیشه نا نمودن از آفات خوشتر است
تا دیده خرد نتوان دید نخل طور	در طور قرب شاه شدن مات خوشتر است
یك جرعه ز پیر مغان گر شود نصیب	از صد هزار ذکر و مناجات خوشتر است
رندانه دار پاي ز سر ساختن براه	هر گاه از آن ز سیر مقانات خوشتر است
هجران و وصل بود چو مرآت سهو و سکر	صیقل زدن بصفحه مرآت خوشتر است

صوفی بود مراقب اوقات فانیا
وقت وصال از همه اوقات خوشتر است

اي کعبه خیل مستمندان کویت	وی قبله راستان خم ابرویت
تا چند مرا پسندی اندر هجران	ای من شده در جور و عنا هندویت
گردن ننهم بزیر بار دگران	کاین گردن جان به بسته با گیسویت
باقی نبود ز من بغیر موئی	سوئی نبود مرا بغیر از سویت
چشمی نبود مرا بقدر چشمت	تا من نگرم بچشم خود بر رویت

جانی نبود مرا که تا با آن جان خوشنود شوم بوعده مینویت
هرچ است تر است از من و ما حاشا گرکس باشد هم ترازویت
کي بتواند شناوری بحرت را آنکو نتواند جستن از جویت
گیتی گر پر ز دانش و دادست باشد رشحی ز قلزم خویت
فانی اگرت لقاست آرمانت
بشکن صدف ار هواست لولویت

خراباتی که رندان را مقام است برو زاهد که خامان را حرام است
مکن منعم ز مستی از سر کبر که از هستی بمستی یکد و گام است
من ار مستم ز ساقی الستم نه از آن می که در مینا و جام است
نگردم غرّه از زهد ریائی نخواهم دانه کش انجام دام است
میان زهد و رندی منزلی هست هر آنکو یافت او مرد تمام است
بود سوزنده گر چه آتش هجر برای عاشقان برد و سلام است
نیابی بیدلیل راه راهی خیالی گر کنی بس سست و خام است
اگر خود یافتی راهی بجز فقر
بفانی گوی تا آن ره کدام است

صوفی صاحب نفس در بند مال و جاه نیست عارف و اصل مراد او بجز الله نیست
آنکه دایم طعنه بر رندان لایعقل زند عذر او میخواه کو از اصل کار آگاه نیست
زاهد ظاهر پرست است و فقیه بی عمل سیر او از خبث طینت جز بقعر چاه نیست
قایدش نفس است سایق شهوت و راکب وقیح اینعمل از این چنین کس جای هیچ اکراه نیست
آنکه خود را باخت اندر بزم خاصان راه یافت خود پرستان را ببزم قُرب یزدان راه نیست
عاشق سر مست باید تا رود دیوانه وار هر که را عشقش قلاوز است او گمراه نیست
هر که را او خواست میخواند بوصل خویشتن هان مشو دلتنگ زاهد وصل او دلخواه نیست
شد نشان عاشقی بیداری و آه سحر ز آنکه جویای رخش جز بنده او آه نیست
فانیا تا دست داری پا مکش از کوی یار
عمر اگر کوتاه شد دست طلب کوتاه نیست

عاشقان را با سر و سامان عالم کار نیست مرد عاشق پیشه را سودا بجز دیدار نیست
عاقلان در چشم عارف همچو طفلان رهند عاشق اندر نزد عاقل مرد باهنجار نیست
تا توانی در طلب میکوش اندر راه دین رهروان عشق را خوشتر از این رفتار نیست
گر تو سر را باختی در راه جانان از چه رو خرقه و دستار جوئی کار با دستار نیست
تا دلت با تست آفت هاست در ره بیشمار چون کنی تسلیم جانان کار بس دشوار نیست
صاحب دل از تو دل خواهد چه تسلیمش کنی دیگر از سود و زیان با اینجهانت کار نیست
ای برادر باش ثابت در طریق نیستی ز آنکه از هستی بدانسو جز نفس دیوار نیست

چون تو با یک دم کنی طیّ مقام معرفت   خود مراقب باش دیگر حاجت تکرار نیست
قصد فانی زین بیان تذکار اهل دل بود
ورنه با این وضع عالم طالب گفتار نیست

مبند دل به جهان کاندرو قراری نیست   برنج و راحت محدودش اعتباری نیست
چو نیستی است سرانجام هر کمال که هست   مشو نژند که در دست اختیاری نیست
فراز و شیب بوفق مشیّت ازلی است   تو را به نیل مقامات افتخاری نیست
بقبض و بسط و نشیب و فراز دهر منال   که غیر حکم مشیّت و را مداری نیست
اگر بجذبه حق منتهی شود امرت   مباش غرّ تو را بر وی اقتداری نیست
رقیب دوش ز قول ستمکشی میگفت   بکوی مسکنت و فقر غمگساری نیست
بگفتمش بادب باش و روی دل مخراش   که غیر کوی بتان در جهان قراری نیست
شبی بغمکده ما ورا مشاهده کن
که غیر فانی غمدیده داغداری نیست

بغیر لاله بعهد تو داغداری نیست   بگلستان وصالت چو من هزاری نیست
بگو بواعظ شهر این سخن ز اهل کمال   که بر مراتب وعظ تو اعتباری نیست
مباش غرّه بجنجال و های و هوی و گمان   یقین شده است در این گردها سواری نیست
چو چشم مست تو در دهر ترکتازی نیست   بسان طرّه گیسوت تاب داری نیست
بطلعت رخ خوب تو آفتابی نیست   بگلستان چو تو دلجوی گلعذاری نیست
مگو فسانه که نقد بتان ار من را   به پیش نقد بت دلربا عیاری نیست
مده بآتش دوزخ مرا تو بیم از آنک   بغیر شعله حسنش دگر شراری نیست
چو سرو قامتش اندر فضای عالم قدس   بچشم اهل بصیرت بجویباری نیست
سر از دریچه هودج اگر برون آرد   یقین کنی که بعالم جز او نگاری نیست
باهل میکده شنعت مکن که فانیرا
به پست دهر و بلند زمانه کاری نیست

ملک دلم چو بیخبر آندلستان گرفت   آرام و راحت از من بی خانمان گرفت
غارتگری که روی نمود و کمان گشاد   تنها نه دل ز من که دل انس و جان گرفت
افغان و ناله از غم او در جهان فتاد   آشوب و فتنه اش ز کران تا کران گرفت
صد ملک دل به نیم نگاهی ز کنج چشم   با همرهی غمزه عنان بر عنان گرفت
جان خواست مژدگانی لطفش بعاشقان   باری گرفت مژده نگویم چسان گرفت
جورش بعهد بود بما لطف او به سهو   تاوان سهو خویش ز عشاق جان گرفت
جادوی چشم او ز جفا طرح فتنه ریخت   با پشت گرمی مژه تیر و کمان گرفت
فانی گرفت ملک دل انشاه کامکار
آری گرفت لیک بسی رایکان گرفت

بکیش اهل محبّت هر آنکه درویش است / هماره غرق وصال است و فارغ از خویش است
نه آنکه سغبه کند خرقه و کلاه نمد / چه او بباطن گرگست و ظاهرش میش است
بیا بکوی خرابات و بین گروهی را / که در فنای خود آن یک ز دیگری پیش است
کمر ببند و بمردان راه خدمت کن / هر آنکه رتبه خود کم نمود او پیش است
بدال و را و ز واو و ز یا مشو مغرور / که حرف آخر او گر بعکس شد نیش است
نشان دال و رایت بود براه رشاد / ز را رعایت آورگان دلریش است
نشان واو ولایت بود پس از ادراک / ز یا یگانه شدن از عجایب و خویش است
بعافیت بودت حرف شین نشانه شکر / که هر که یافت ازو کام بی ز تشویش است
حلاوت دگر از اینحروف خمسه بچش / که در عذوبت بهتر ز آب تجریش است
بدرد سازد و ریا را خود از عمل کن دور / وداع جمله کن و شکر یار کاین کیش است

بدین صفت اگرت رهروی شود روزی
در او گزیز تو فانی که نیک اندیش است

زاهدی ز اهل خرابات بخواست / بادهٔ تا رهد از هر کم و کاست
رندی از قسمت خود صافی و درد / داد و آنگه ز سر جان بر خواست
بو العجب زاهد با عافیتی / که ز رندان جهان باج رباست
عجب از همّت رندان نبود / همّت شیخ ببین تا بکجاست
کار با اوست چو او راه دهد / مانع وصل شود زهره کراست
گر بلیس از ره شوخی روزی / سخرهٔ کرد بآدم او خواست
تا هویدا شود آن گنج نهان / ورنه ابلیس هم از صنع خداست
باغبان خواست برومند شود / آندرختیکه از اوّل پیر است

فانی از سرّ حقیقت کم زن
نه تو منصوری و نی دار بجاست

تا شانه بهر گیسوی عنبر فشان گرفت / مرغ دلم بر آن سر زلف آشیان گرفت
بر باد داد زلف و به بیداد دست یافت / از روی طنز جان ز تن این و آن گرفت
سرمایهٔ که بود بعشّاق منقسم / یکجای کرد جمع و خود از آن میانگرفت
سوداگری بجمله افراد یاد داد / آنگه سود خویش ز کار جهانگرفت
یا للعجب چه نغز نگاریست پر فریب / کز هر فریب خود دل صد نکته وانگرفت
تنها نه ملک دل که قرار جهانیان / اوّل ز رخ ربود و بآخر ز جانگرفت
اوّل نمایشش بجهان حسن خویش بود / در آینه سلاله کزین خاکدانگرفت
خود جلوه داد نور رخش در فضای دهر / زانسان که عکس وی همه کون و مکانگرفت

فانی تو خود عجایب بسیار دیده
زان دلنواز تا چه نمود و چسانگرفت

دلها شکار آهوی صیّاد گیر تست		آزاد کیست آنکه بصد ره اسیر تست
درد تو ننگ داروی مرهم نمیکشد		مرهم بخت زخم که از تیغ و تیر تست
بخت سفید ساخته شام مرا سحر		روزم سیاه گشته زلف چو قیر تست
افغان مردم از دل غیرت فزای من		فریاد من ز خاطر الفت پذیر تست
خود را بآب گریه دهم تا بباد آه		کز هستیم غبار ضمیر منیر تست
آتش زنم بخرمن هستی هر چه هست		تا فاش بینم آنکه بدوران بصیر تست
سلطان جان ولی زمان قطب روزگار		کامروز متکی بمقام و سریر تست
گشتم عجین مهر تو ای شاه انس و جان		شادم که دام من نفس ناله گیر تست

فانی بعجز و مسکنت از درگهت پناه
جوید اگر قبول کنی مستجیر تست

اندر میان مردمک دیده جای توست		آزاد خاطری که بقید ولای تست
سر مست بگذری ز من احوال ما بپرس		گر چه هزار همچو منی خاکپای تست
تنها نه من بدهر شدم مبتلای تو		بر هر کسی که مینگرم مبتلای تست
میخانه گر تهی شود از باده باک نیست		بر هر دَر دلی که گذشتم صلای تست
دلها تمام پر ز زلال محبّتت		جانها تمام غرق هوای محیط تست
شیر افکن است عشق تو در بیشه فنا		مرد آنکه سر قدم شده اندر فنای تست
جانا تو را بما نظر لطف و مهر نیست		زیرا که دل همیشه اسیر جفای تست

محروم از چه رو شده فانی ز درگهت
در حالتیکه زنده جود و عطای تست

گرفتم آنچه تو کردی جفا به بنده رواست		ولی ز چون تو نگاری خلاف وعده خطاست
مرا بدست فراقت سپردی و رفتی		هنوز داغ فراق تو بر دلم پیداست
کنون که یافتمت از چه رو فرو هلمت		دو دست خویش ز دامن که بخت نا فرساست
چها که از ستمت بر دل فکار رسید		کنم چه چاره که دل را ز بخت حکم رواست
رضای تو اگر اینست راضیم من از آنک		بنای ظلم بگیتی هنوز پا برجاست
تو را بکوی خرابات اگر گذار افتاد		بگو به پیر خرابات کان خراب اینجاست
مرا بخرقه و سجّاده احتیاجی نیست		که کسوت من بیدل همان قبای فناست
سریکه در قدم دوست کرده ام ایثار		چه احتیاج بدستار و رشته است و کلاست
ز بار یافتگانم اگر شمارد دوست		بعید نیست ز رحمت که کار با مولاست

بعجز و مسکنت اینک بدرگهش فانی
بجان بکوش که گه کارها برفق رضاست

تا سخن از صفت و صفوت درویشان است		سر من خاک ره حضرت درویشان است
ذکر یکتای خداوند برفعت گفتن		از ره صدق و یقین رفعت درویشان است

خدمت و بندگی و مردمی و فقر و فنا همه از پیروی و خدمت درویشان است
دل و جان باختن و بنده فرمان بودن جامهٔ دوخته بر قامت درویشان است
دوستی علی و آل علی از دل و جان داشتن از اثر طینت درویشان است
ذلّت نیستی و عجز بدرگاه خدا این تواضع همه از خصلت درویشان است
چیره بر نفس ستمکار شدن در ره دین اثر سلطنت و سطوت درویشان است
منقلب کون و مکان ساختن از آه سحر شمّه از رقم قدرت درویشان است
حاجت جمله بر آرند بیک پیک دعا آری این از اثر همّت درویشان است
چو فلک در تک و پویند و چو دریا ساکن این خصایص همه از حشمت درویشان است
فانیا تربیت توده و افراد بشر
بسته با منظره خلوت درویشانست

بیان سلسله حقه فقر نعمت اللهی از حضرت مجذوبعلی شاه همدانی

مجذوبعلی شاه که شاه دو جهانی است با مستعلی شاه ورا سرّ نهانی است
منصوب از او بوده و منسوب باو هست منصوص ازو اوست نه بهمان فلانی است
ای آنکه تو را شکّی و ریبی است در اینراه در دفتر اسلاف نظر کن که عیانی است
مجذوب چو بگذشت بود مست بجایش مستیش حقیقی است با عیان سریانی است
رحمتعلی آن مظهر مست ازلی را با شخص سعادت جذبات صمدانی است
در اوج سعادت بظهورات عیانی سلطانعلی آنکاشف اسرار نهانی است
شد نور علی وارث آن زبده اقطاب در کعبه اقطاب همان رکن یمانی است
شاهنشه دل بعد وی آن صالح وقتست کاندر دو جهان نیست ورا شبه و نه ثانی است
این دور بود تربیت اهل دل از وی زینرو که هم او خاتمه سبع مثانی است
گر منکر این سلسله شد زاهد جاهل همواره از این نبض مزاجش عصبانی است
یک نکته نغزیست مرا با تو بگویم میگوی باو نکته و برگو که ز فانی است
گر پوست ز تن بر کندت عیب نباشد
زاهد تو ندانی که نگارم همدانی است

جهان طبع چونین با نظام است ز نظم خالق محیی العظام است
نه پنداری ز خود پیداست گیتی که او را در کف قدرت لجام است
نه پنداریکه خود رویست این نخل که فارس را در او دخلی تمام است
سحاب و بحر از امرش هویداست نه از صرف طبیعت این غمام است
زمین و آسمان را سهمی از جود که خود معطی مدیر این سهام است
عطا بی مُعطی این خود جهل محض است ثبوت حق بقید التزام است
جهان پیچ پیچ ای مرد عاقل گهی در صحّت و گه در سقام است

و زو مرد خردمند ای برادر   گهی اندوهگین گه شاد کام است
یکی اندر تمام عمر در رنج   یکی در نعمت مالا کلام است
یکی در انده یک قرص نانی   یکی را هر طعام پخته خام است
یکی در تبه گمراهی گرفتار   یکی را از خدا هر دم پیام است
یکی را رشته عقل در کف   یکی سرمست از صهبا و جام است
یکی آشفته از زلف نگاریست   یکی با ضیغم عشقش کنام است
جهان هر دم دگرگون مینماید   و لیکن مدتش در انصرام است
بهفتاد و دو ملّت ره بریدم   باسلامم مرا از حق سلام است
هم از اسلام راهی بر گزیدم   که در هر دور محتاج امام است
منم فرمان بَر آئین احمد   که ابن دین گزینم خوش مرام است
بگفتم مر تو را ایجان فانی   هر آنچت شاید اینت پُر گرام است

سوابقی که مرا با نگار دیرین است
بقید تجربه دل در مقام تمکین است

مراد من بجز از دوست نیست در دو جهان   سرشت من ز ازل بود و هم مراد ین است
چگویمت که چسان دوش بر گذشت ار من   که بر گذشتن چونین هزار تحسین است
برفت و باز فرستاد از پیم پیکی   که می شتاب بزودی که بزم رنگین است
برای طاعت امرش بفور برجستم   چنانچه رسم من اندر اطاعتش این است
مرا ز دور چو دید آن نگار بر پا خاست   چنانکه گل متحرک ز باد فردین است
ببر گرفت مرا وانگهی بجای نشاند   که این طریقه ورا رسم خاص و آئین است
بگفت در بر ما دیر دیر می آئی   ز روی صدق بگو دل چرات غمگین است
بگفتمش بجواب آنکه سالها بودست   دو چشم من ز فراقت چو چشم پروین است
بحیرتم که باین دلنوازی ایدل دار   ز چی است با همه ات مهر و با منت کین است
بگفت دفتر عشّاق رو نظاره نمای   که حرف رابطه اش بامداد خونین است
چو این سرود کرم کرد و لطف از حدّ برد   که این طریقه آزادگان ماضین است
بهندوانه مخصوص دلربائی کرد   چنان نمود که از بوستان نردین است
پی بریدن آن چاقوئی کنارش بود   اشاره کرد که این گوش بُرز قزوین است

ازین فسانه پر مغز نغز پندی گیر
تو فانیا اگرت چشم عاقبت بین است

هر آنکس را که عشق یار جانیست   گوارا باد عیشش جاودانیست
دلی کو بسته مهر نگاریست   همیشه در نشاط و کامرانیست
اگر تیر غمش بر دل ببارد   شود خوشدل که تیرش بر نشانیست
غمش از راحت اغیار بهتر   که این غم مایه بخش زندکانیست

حدیث عشق او در دل نهفتم چه حاصل کامتحاناتش عیانیست
شرار عشق هستی سوز او را بر اندامم زبان بی زبانی است
اگر نه قد چرا چون دال گشته وگرنه رخ چرایم زعفرانیست
بسر سودای عشق مه لقائیست دلم پابست سرو بوستانیست
بود گِل آن نه دل کز عشق خالیست که گل کاری شعار خاکدانیست
بود دل معنی سرّ الهی که این صورت مر او را ترجمانیست
چنان دان ربط صورت با هیولی و یا چون ربط الفاظ و معانیست
نخستین خانهٔ یزدان بُود دل که نقش کعبه بیت الله ثانیست
بوصف دل چگویم با تو حالی که دل را غیر از این شرح و بیانیست
تو اهل دل مخوانش آنکه دایم پی ترتیب اسباب جهانیست
ببزم اهل دل ناید هر آنگو صلاحش ظاهر و فسقش نهانیست
اگر فانی چنین باشد بکردار
یکی سگ بهتر از صد همچو فانیست

چون باد صبا پرده ز رخسار وی انداخت دل رفت همانجا که عرب رفت و نی انداخت
با ناوک مژگان دو صد تیر جگر سوز هی سینه ما در نظر آورد و هی انداخت
ساقی ازل تاخت بمیخانه رندان بربود دل از جمله و پرتو بمی انداخت
میرفت دل اندر پی یک قافله بیدل تا رفت بدان عرصه که جان هم ز پی انداخت
مستانه قدم زد به بیابان فنایش چونان که ندانست که کی رفت و کی انداخت
فانی مگر از تربیت صالح امّت
بر چید ز خود رخت و بدرگاه حی انداخت

آنکه زو کارها باصلاح است بحقیقت علی مفتاح است
انخداوندگار علم و ادب که بدریای علم سبّاح است
بزجاجه دل شکسته دلان خود درخشنده همچو مصباح است
آری این راد مرد فرزانه حامی کاسب است و فلاح است
این عرایض که میکند فانی
بس عیان خود نه جای ایضاح است

اصل این عکس مهر رخشانست شاه پور از نژاد شاهان است
گر یدالله خوانمش شاید دست او فوق دست امکانست
پدرش نصرت است و مام ظفر این چنین پور زین دو شایانست
میر اعظم خدایگان کرم پدر این عزیز ایران است
جان فانی است برخی ایشان
هدیه کس بقدر امکان است

دردمندم دلا کجاست مغیث نه تو گفتی که رهنماست مغیث
گفتم آری در این محیط فنا یار مردان پارساست مغیث
نشناسد کسی مقامش را مبدع جمله کارهاست مغیث
هم محیط است بر همه عالم هم اتم مظهر خداست مغیث
ساحت قدس او نداند کس مترّدی بکبریاست مغیث
انبیا جملگی باو همدم سرور جمله اولیاست مغیث
پادشاه مقام محمود است صاحب تاج انّماست مغیث
سایر اندر دوازده برج است راتق و فاتق سماست مغیث
شرع احمد باو بود قائم به ملل جمله پیشواست مغیث
کرد ز ایل ظلام کفر از تیغ زین سبب شاه لافی است مغیث
کرده ایثار هستیش را چون شامل نصّ هل اتی است مغیث
قبض و بسط تمام گیتی از او است حاکم عالم بقاست مغیث
عارفانراست قاید و سایق خود مخاطب با هدناست مغیث
بفقیران عور بی سر و پا یاور و یار و آشناست مغیث

گشت فانی هر آنکه او را خواست
ز آنکه خود باقی از فناست مغیث

مرا بدهر نباشد بغیر دوست مغیث رسد بداد دل زار من که او است مغیث
که راضیم برضایش هر آنچه آید از او باین امید ازیرا رضای جوست مغیث
بدم بخلوت دل دوش گوشهٔ پنهان بدیدم آنکه بدل گرم گفتگوست مفیث
بپاس حرمت او خود ز در شدم بیرون چو دیدمش متمایل بمیل اوست مغیث
مغیث را بحقیقت بشخص نتوان دید که بر حقایق اشخاص تو بتوست مغیث
حقیقتش بمثل بحر بی نهایت دان گهی است دجله و گه جو و که سبوست مغیث
مقام او نبود در دل و نه در سینه بعین عشق نظر کن که ذات هوست مغیث

اگر تو طالب اوئی ز خویش فانی شو
به بین بجمله ذرّات روبروست مغیث

چون نباشد در جهان غیر نگارم مستغاث مستغیثم یا غیاث المستغیثین الغیاث
سینه ام گنجینه عشق نگار آمد از آن کرده ام قطع طمع از هر ذکور و از اناث
خفته اندر بستر غفلت گروهی بی ادب بسته قهر حق بدلهاشان طریق انبعاث
میل غفلت آنچنان ویران نمود اینقوم را که بجا نامانده ز ایشان خانه نی مانده اثاث
من بگلزار هوای دوست دارم پرورش طایر قدسم رهائی ده مرا از این بغاث
موطن اصلی من باشد دکان معرفت عطر سایم کی روا باشد نمایم ار تواث

فانیا از خامه تقدیر قسمت شد چنین

کی بیائی چند روزی با چنین قوم خباث

بیار ساقی و در ده زآنشراب مثلّث   که وارهم مگر از دهر کجمدار منفّث
بجام باده جمال نگار خود چوبه بینم   شوم بصدق بذیل ولای او متشبّث
مرا بعروه وثقای او چو هست تمسّک   دگر چه باک ز کید رقیب دون مخنّث
بهر ضمیر از و گفتگوست در همه حالت   چه بارنه و چه مستّر مذکّر و چه مونّث
بغیر دوست ندارد و بقا بعالم هستی   نه جنّ و انس و سروش و نه وارث و نه مورث
هر آنکه باده مهرش چشید روز نخستین   نگشت دامن پاکش ز لوث دهر ملّوث

تو نیز فانی از ین رو بنوش باده باقی
ز دست حضرت ساقی متی تموت و تبعث

دلم چو شد بخدنگ نهانیت آماج   گرفت حسن تو در کارگاه دیده رواج
چنانکه بینمت ای پادشاه کشور حسن   به نیم نظره ستانی ز پادشاهان باج
کشید تیغ ستم چشم مستت از ره کین   گرفت یکسره از ملک جان بقهر خراج
گرفتم آنکه تو را ملک دل مسلّم شد   اثاث او بچه رو غمزه ات کند تاراج
بپاسبانی درگاه بود می خورسند   بمسکنت ز چه از در نمائیم اخراج
بود بیاد تو روشن چراغ امّیدم   بهل بهل که بماند در این زجاجه سراج
هماره خاک وجودم بمهر تست عجین   برین قضیه گواه است صاحب معراج
بخاک کوی تو سوگند ای یگانهٔ من   که غیر کوی تو نگزید می دگر منهاج

فدای خاک درت باد مهجهٔ فانی
همیشه تا که بود بحر رحمتت موّاج

ز دوری رخ تو گشته ام علیل فراج   بدرگه تو فرود آمدم باستعلاج
طبیب درد منی گر چه هم مریض توام   برای بُرء مرض لازم است بطوء علاج
فروغ پرتو روحست در سراچه تن   مباد آنکه شود دور از این عظیم رتاج
کنون چو روز بود روشن از توجّه او   چو برگرفت توجّه شود چو لیله داج
بلی چراغ تن از نفخ روح یافت فروغ   به نفخهٔ دگرش بین که خامش است سراج
بخوان کتاب خودت را حساب خویش بکن   مباز حاصل عمرت بنحو استدراج
حدیث مردن همسایه واعظ تو بس است   مجوی واعظ دیگر فراز منبر عاج
بجمع مال مپرداز و خودپسند مباش   برای عمر گرامی بران یکی هیلاج
که بر چه نحو کنی صرف کشتی عمرت   درین محیط فنا و بحار ملح و اجاج
بدانکه روح سراجی است فی المثل روشن   درین سراچه مظلم تن تو همچو زجاج

قرارگاه همه نیستی است ای فانی
بکوش تا که سراج دلت شود وّهاج

بغیر کوی توام نیست هیچ راه فلاح   بگو که راه دهندم اگر تراست صلاح

رقیب در پی آزار من بروز و شبان بگرد کوی تو پیوسته در جدال و نیاح
جز از صباح نشاید گذر نمود آنجا شنیده ایم که سگ خفته است وقت صباح
بدین روش که توئی کار ما بود دشوار بدین طریقه نباشد مرا امید نجاح
چنانکه می نگرم در پی صلاح نهاي خدای را که کند حال زار ما اصلاح
بهار و سبزه و گل هر سه متفق با هم علی الصّباح چه نیکو بود کشیدن راح
ز جای خیز نگارا بنوش یکدوسه جام عذار و ساعد سیمین بشوی زاب قراح
که تا دماغ کنی تازه رخ بر افروزی بعاشقان خود ای لعبت بدیع و شاح
حرام باده بود گر بکیش زاهد شهر کنون بفتوی عشق تو گشته است مباح
بجمع شیفتگان روی آور از سر مهر چنانچه عود باجساد میکنند ارواح
مباش غافل از آنشوخ دلربا فانی
در اندمی که بدم در کشد تو را تمساح
بسی بمتن جمالت نوشته اند شروح ولی نیافت چو حسن خطت کمال وضوح
در خزینه عشقت که نام اوست فؤاد بیک کرشمهٔ پنهانیت شود مفتوح
مرا بتو به بسی رغبت است کاین کالا بیادگار مرا ارث آمده ز نصوح
دلی چه سود که از دیرگاه تا اکنون ز توبه و ز تزهّد نیافتم فتوح
پی زیارت رندان شدم بمیخانه در آن میانه موفّق شدم بشرب صبوح
بپای دل بدویدم بوادی هجران بروی خار ملامت چنانکه شد مجروح
سپیده دم چو به قربانگهش شدم دیدم هزار جثه قربانیان در او مطروح
قتیل گشته باقسام مختلف جمعی یکی بصبر و یکی منخنق یکی مذبوح
کنار بادیه عشق ژرف دریائی بود مصبّ دو صد رود از دم منفوخ
همان یگانه نگار ایستاد بر لب او گهی ستاند جان و گهی ببخشد روح
مرا ز دور بدید آن نگار و گفت بطنز
که اجتناب مکن فانیا ز خون جروح
بچشم مرد خردمند این جهان فراخ بمثل روزن سوزن بود یکی سوراخ
غذای او همه رنج و دوای او همه درد قطایفش چو خطایف لذایذش اوساخ
هلا مبند در او دل اگر که معذوری به بند دل به بتی سیم ساق و زرّین کاخ
بتی که طلعت او درگه درخشیدن دو چشم خیره کند هر که بیندش گستاخ
بطاق ابروی او مرغ دل کند پرواز اگر صفیر سروشش رسد مرا بصماخ
چه نسبت است بطوبی قد دلاویزش که در مشاجره گشته دو دسته شاخ بشاخ
بوصف صورت او صد هزار بختی عشق اگر شود متحمّل نمیرسد بمناخ
فراق رویش چندان بود بعاشق سخت که پوست از بدن زنده بر کشد سلاخ
چو نیست و سرسست فانی از چه رویائی

ز دوری رخ جانانه روز و شب بصراخ

دلم را برد ناگه طلعت آن لعبت خلّج — خدا را چون تواند داد اندر محشرم پاسخ
تعالی الله زهی رخ کآتش نمرود ازو و جذوه — توان گفتن که هندویش بود دردانه تارخ
بیغما برد از من جملگی جان و دل و دینهم — گهی با غمزه جادو گهی با خطّ و خال و رخ
دل غمدیده ام حیران میان اصبعین او — دمی با لوحش الله شد قرین و گاه با آوخ
بهر قرنی بر انگیزد ز نو هنگامه نغزی — هویدا تا نماید زان حجازی دلبر فرّخ

ز بزم عاشقان تا کی بتابی رخ تو ای فانی
که شاید درگه و بیگاه جانانت نماید رخ

هرکجا صاحب و جودی هست از ما هست شد — هر کجا مخمور و مستی هست از ما مست شد
من نمیدانم کیم وین دم که می آرم ز کیست — آنقدر دانم در ایندم هر چه میبایست شد
زاد راهم نیست غیر از نیستی در راه فقر — هر کسی اندر رهی با توشهٔ پا بست شد
نیست کالایم بغیر از رو سیاهی در دو کون — با وجود آنکه عمرم پس فزون از شصت شد
سربلندم کرد یارم در مقام نیستی — آری آری سر بلندی یافت هر کو پست شد
من نه تنها مانده ام بی خویش از صهبای دوست — هر که از وی جرعهٔ نوشید خود از دست شد

رنج و راحت فانیا بگذشت در هجران و وصل
چاره جز تسلیم کو اکنون که تیر از شست شد

مستان فریب نرگس آن تندخو خورند — آشفتگان قسم بسر زلف او خورند
مینای می تهی شد و از شدّت خمار — رندان بدان رسید که خون سبو خورند
مردان بزیر تیغ گذارند شکر دوست — ور شکوه همچو جان بلب آید فرو خورند
زان غنچه دهان نرسند اهل دل بکام — بوسی مگر ز لعل لب آرزو خورند
خاصان اگر پیاله زهری رسد ز غیب — خندان لب و شکفته دل و تازه رو خورند
سلّاک را مزاج قناعت بود لطیف — تا غایتی که رنگ بپوشند و بوخورند

فانی عجب عجب که بود غیر آب تیغ
عشاق شربتی که ز راه گلو خورند

با همه مفلسیم هست مرا خاطر شاد — که سپردم دل و دین را بتو ای گنج مراد
از غم عشق تو ای لعبت شیرین حرکات — فارغم از تعب خسرو و شور فرهاد
سر خط بندگی من چو رقم شد گشتم — با هزاران شعف از قید طبیعت آزاد
سمت خواجگیم فاش شد اندر گیتی — تا که بستم کمر خدمتت از راه رشاد
دُردی جام نصیبم شد از آنروز که بود — دور با ساقی میخانه ز جمع افراد
رنج و راحت غم و شادی بر ما یکسانست — ز آنکه شایسته آنیم به هر چیز که داد
ایکه در نعمت و نازی دگری جوی که من — نیستم مشتری و طالب اجناس کساد
همچو طاووس مکن جلوه بنزد من از آنک — هست گیتی بدو چشمم چو یکی بیضه خاد

نعمت لم یزلی عشق بود عشق که اوست علّت غائی کونین بنحو ایجاد
عشق سرمایه هستی است ببازار وجود که از او یافت بقا مملکت قلب و فوأد
شیر در بادیهٔ عشق چو رو به باشد کی کند قطع چنین بادیه جوقی ز قرار
فانیا مرحله عشق مکن طی بگزاف
بی قلاوز مرو تا ندهی عمر بباد

عقل مرا رهنمون شدن نتواند وصل و قرار و سکون شدن نتواند
عقدهٔ افتاده بر دلم ز فراقش چاره خود غیر خون شدن نتواند
راه بچاهي فتاد یوسف جانرا تا بقیامت برون شدن نتواند
صدمت دست جفا و ضربت سيلي چهره بجز نیلگون شدن نتواند
ماهچه وصل چون پدید شد از دور رایت غم جز نگون شدن نتواند
سلسلهٔ عشق بسته گردن فاني
حیله بغیر از زبون شدن نتواند

درخشان کوکبي چون پرتو انرو نمیباشد پریشان سنبلي چون جعد آنگیسو نمیباشد
مگردان روي من زي قبله ایغافل که رندانرا نماز و قبله غیر از طاق آن ابرو نمیباشد
بهر سوئیکه میخواني مرا اي بیخرد بنگر مرا خود دیده بخرد بجز آنسو نمیباشد
بمحراب عبادت تا بکي خواني مرا بیجا مرا محراب طاعت غیر روي او نمیباشد
مرا کوي نگارم خوشتر از باغ جنان باشد که مانندش گلي در گلشن مینو نمیباشد
بسیر سبزه و بستان و گل گشتم مخوان دیگر مرا بستان و باغي خوشتر از آنکو نمیباشد
ز گلزار جمال او ببوئي قانعم زیرا مشامم را پذیرائي بجز آن بو نمیباشد
پي دفع گزند چشم ابلیس حسود اینك بلوح دل طلسمي بهتر از یاهو نمیباشد
رخش چون آذر نمرود و خالش زاده آذر در آن مجمر سپندي غیر آن هندو نمیباشد
ز جنّت بوالبشر را کرد پابندان این گیتي بفرزندان او دشمن جز آن بدخو نمیباشد
ز شرّ فتنه آخر زمان ایدل چه مینالي که غیر از سحر چشمانش دگر جادو نمیباشد
بزاري کوش ایفاني چو اندر غم فرو ماني
که وصل او بسعي قوّت بازو نمیباشد

عرق شرم ز رویت چو بدامان بچگد گوئي از برگ سمن لؤلؤ رخشان بچگد
بفسوني اگرم زنده کني بعد از مرگ چه عجب کز دهنت چشمهٔ حیوان بچگد
کشتن عاشق دلخسته تر از بید از آنك نوك هر خنجر قتال تو صد جان بچگد
شب هجرت اگر از حال فکارم جوئي قطره خون دل از ناوك مژگان بچگد
ورق روي گل از تاب رخت در گلشن آب گردد ز تف خجلت و لرزان بچگد
هم ز شرم رخ چون مهر تو اندر دم صبح خون غم از دل افلاك بکیهان بچگد
گر سحاب کرمت بارد بر نخله طور سر هر شاخهٔ او موسي عمران بچگد

نشئهٔ بخش دل و جاني مگر اي چشمه نوش کز تو در ساغر جان رشحه ز جانان بچگد
شاه معمورهٔ دل نور علي مظهر حق کز سحاب کرمش مایه بعمّان بچگد
فاني از کلك گهر بار تو در لوح ثنا
همچو در کام صدف قطره نیسان بچگد

محمود غزنوي که اسیر ایاز بود نی از براي شهوت بل بهر راز بود
چون راز دار شاه بجز او کسي نبود در حفظ راز شاه بسي چاره ساز بود
گاهي بغمزه گاه بناز و گهي بعجز اینگونه دیر گاه بسوز و گداز بود
آنکس که راز شاه نگه داشت شاه اوست از این جهت شه از دگران بي نیاز بود
از عشق خیزد این نه ز شهوت اگر چه خود عشقش نبد ز روي حقیقت مجاز بود
عشق مجازیش که چنین ارجمند ساخت کاندر میان جمع شهان سر فراز بود
یك خطوه گرز عشق حقیقش ره بدي در عرصهٔ ملوك جهان یکّه تاز بود
لیکن نبرد عشق مجازي ببرد و مات اندر میان اهل زمان پاکباز بود
فاني نمود عمر همه صرف عاشقي
پیوسته مست صحبت آن دلنواز بود

شب دوشین که مرا لب بلب نوشین بود شب که از عمر شمردیم شب دوشین بود
غم دیرین که بشد حاصلم از فرقت یار عاقبت هم سبب وصل غم دیرین بود
همه تمکین و قرار از من دل باخته خاست چونکه دل در بر خود دید همه تمکین بود
به سیمین ز نخ در نظر فتوي عشق به ز زرّینه ترنج و ز بهِ سیمین بود
لب شیرین که بشکّر رقم شهد نوشت خسرو آسا به تمنّاي لب شیرین بود
دل خونین تو ز فرهاد جفاکش میجو حاصل عشق وي از یار دل خونین بود
مژه رنگین کند از خون دل اینك فاني
چو تو را سابقهٔ با مژه رنگین بود

من اکنون مست عشق یار هستم تا چه پیش آید سر بازار رسوائي نشستم تا چه پیش آید
بشیخ شهر عمري راه یکرنگي به پیمودم برندي رشتهٔ پیمان گسستم تا چه پیش آید
برغم آن منافق در فضاي صحن میخانه سبو بر دوش و جام مي بدستم تا چه پیش آید
بسالوسي و زرّاقي نمودم عمر خود ضایع کنون رند و خراباتي و مستم تا چه پیش آید
بترسا زادهٔ دل داده ام سر رشته دین هم باین عقل و هنر زنّار بستم تا چه پیش آید
گهي اهل ضلالت میشمارندم گهي عارف بهر نوعي که میگویند هستم تا چه پیش آید
نه مؤمن نه مسلمانم نه هندو و نه جوك ایدل نه زردشتي نه جز و بت پرستم تا چه پیش آید
مرا از جمع هشیاران عالم مشمرید آخر که مست از باده روز الستم تا چه پیش آید
از آنروزیکه گشتم فاني درگاه سلطاني
ز قید نام و ننگ خویش رستم تا چه پیش آید

نازنین من ز نو تجدید آیین میکند بر جفاي عاشقان اسب ستم زین میکند
این چه نیرنگست کان مهرو بهر بزمي که رفت صحبت تلخي هجر از لعل شیرین میکند
از براي عاشقان خویش هنگام نماز با اشارتهاي ابرو قبله تعیین میکند
بر در هر خانقاهي آنصنم گر بگذرد بیشکي هر عارف صدّیق بیدین میکند
از براي بردن دلهای یکمشتي فقیر دلربا هر دم جمال خویش تزیین میکند
بسکه افسرده است دل از حسرت دیدار او بر بقاي خویشتن هر لحظه نفرین میکند
بسکه بیداري کشید از هجر رویش چشم من اشگ مژگان را خیال شکل پروین میکند
بسکه ترسیده است چشم غنچه از غارتگران پاي بلبل را خیال دست گلچین میکند
بسکه روئیده است در گلزار جان خار فراق باغبان دل هواي کشت نسرین میکند

شاخ مرجانست گوئي رسته از دریاي لطف
دست و پا در خون فاني بسکه رنگین میکند

تا مرا بوسه گه آنخاك كفِ پا باشد پاية مرتبتم اوج ثریّا باشد
توئي ایکعبه مقصودِ مرادِ دل من نظر ار بر حرم و دیر و کلیسا باشد
کشش از تست که ما را بحقیقت خواند ورنه پرچ از من و ما کوشش بیجا باشد
راه توحید یکي باشد در فتوي عشق وصلهٔ چاك دل از رشته یکتا باشد
رهروان حرم و دیر تو را میجویند عاقبت مقصد کلّ صدق تولّا باشد
وعدة بوس و کنارم بتفرق دادي دارم امید که یك جمله به یکجا باشد

سالها در ره عشق تو قدم زد فاني
ساية عشق تو بادا بسرش تا باشد

هر که را کوي بتان منزل و مأوا باشد فارغ از داد و ده مردم دنیا باشد
هر که از خویش تهي گشت و بجانان پیوست جا بچارم فلکش همچو مسیحا باشد
روي خورشید وش دوست مرا در نظر است دیده ام جانب جانانه چو حربا باشد
سایه وصف ویش بر سر و مهرش در دل این همه از کرم و همّت مولا باشد
ایکه جوینده مائي بحقیقت هشدار که در این دفتر ما حلّ معمّا باشد
من و ما را بهل اینك که نمایان شد یار خلوت دوست منزّه ز من و ما باشد

پاي همّت بسر هستي خود نه فاني
که تو را در صف رندان جهان جا باشد

هر که آشفته از آنزلف چلیپا باشد میل او جانب آئین مسیحا باشد
دل سرگشته در آنگیسوي پر پیچ و خمت همچو گمکرده ره اندر شب یلدا باشد
هر که دید آنرخ جان پرورت ایمایه ناز شرط انصاف نباشد که شکیبا باشد
دي حدیثي ز قیامت بمیان آمد و دل زین سبب عاشق آنقامت رعنا باشد
از قیامت اثري نیست مگر قامت تو اگر از منظره دیده بینا باشد

ورنه موهوم بود چون دهنت سر پوشید   حلّ این مسئله با جوهر یکتا باشد
مظهر حسن ازل بارقه غیب و شهود   آنکه اندر کنفش صد ید بیضا باشد

فاني ار جان طلبي در پي جانانه مرو
کاین رویه عبث از مردم دانا باشد

دوستان باز مرا میل بصحرا باشد   ظنّم آنستکه دلدار در آنجا باشد
هرگزم میل بصحرا و بباغي نبود   مگر آن باغ که آن سرو دل افزا باشد
خواهم اینك که سرم خاك گل خم گردد   دل چون خاره من صاف چو مینا گردد
سینه ام سبزه اطراف لب جوي شود   تا نشیمنگه آندلبر رعنا باشد
خون دل باده گلرنگ شود چشمم جام   آنزمانیکه مرا بزم مهنّا باشد
من چو رفتم ز میان خانه خالی ز اغیار   جاي آرامگه دلبر یك تا باشد

فانیا خانه دل چو نشده تسلیم بدوست
حکم با اوست در آنجا دل ما تا باشد

بکوي میکده رندان پارسا باشند   هماره پاك و منزّه ز هر هوا باشند
شرابها ز کف ساقي ازل نوشند   ز خویش بیخبر و مست کبریا باشند
شهان بي کلهند اینگروه بیسامان   بچشم مردم دنیا اگر گدا باشند
اگر چه سر خوش و مستند غرقه دریم عشق   و لیك پیرو آئین مصطفي باشند
بپایداري آئین اصطفا بسلوك   ز روي صدق هوادار مرتضي باشند
چنانچه هست از آن شاه اینخبر مشهور   میان اهل نظر کاهل اقتدا باشند
بخطبه ز نهج درج گشته اینمطلب   کنند درك اگر طالب صفا باشند
بسي است درد تو را اي که سیر میخوابي   بحالتي که بدورت گرسنه ها باشند
چگونه دم ز طریقت زنند آناني   که صبح و شام سَرِ خوان اغنیا باشند
نه صوفیند کساني که بهر صید عوام   به بند سبحه صد دانه و عصا باشند
بهمجوار پریشان عور لقمۀ نان   نمیدهند که اینان ز ما جدا باشند
چو ما همیشه براه صواب سیر کنیم   گروه گرسنگان بر ره خطا باشند
مکن بچشم حقارت نظر بدرویشان   که عاکفان سر کوي دلربا باشند
همیشه طوف کنان کعبه گرد مصطبه شان   که خاصگان حرم خانه خدا باشند

تو نیز فاني از ایقوم بر کرانه مباش
که در مقام فنا صاحب بقا باشند

هر که زماني نشست با بت دلجوي خود   زنده جاوید گشت کرد ادب خوي خود
بس دل بریان فتاد از بن هر موي او   از سر غیرت اگر شانه زند موي خود
مزرع گیتي تمام خاص وي از خاص و عام   میوۀ خود را دهد آب خود از جوي خود
نیست بغیر از نگار در همه روزگار   زین همه قدرت بکار برده ز نیروي خود

یکتنه از جاي خاست کار جهان کرد راست   کرد عیان بر همه قوّت بازوي خود
خواست که اندر جهان خویش نماید عیان   ساخت جهان رایگان آینه روي خود
واله و حیران ملك بیسر و سامان فلك   زین همه کوك و کلك خواست هیاهوي خود
آورد از هر طرف باد صبا بوي او   طبله عطّار ساخت کیهان از بوي خود
کرد بدیر مغان آنصنم دلستان   تا دل شب با مغان قصّه گیسوي خود
گر ادب آموختي فاني شو دم مزن   خود گوهر افشان کند از لب لؤلؤي خود

روي چو زرکن بران اشگ چو سیمي فشان
تا مگرت زین جهان رخت کشد سوي خود

مقیّدان بدیار دلا سفر نکنند   چو عقل باشدشان در بلا گذر نکنند
مجرّدان طریق وفا بهمّت دوست   نظر برنج ره و خوف از خطر نکنند
بهوش باش دلا عاشقان کوي نگار   ز قید و سلسله زاهدان حذر نکنند
مقامران طریق دیار جانبازي   شبان تار روند و ترا خبر نکنند
طریق راهروي از صفاي ایشان جوي   که صاف وقت بدنیاي دون گذر نکنند
تو وقت را بغنیمت شمر که این شاهان   مقام سلطنت خویش را سمر نکنند
بنور طور دل خویش مقتبس باشند   براي دیدن حق تکیه بر شجر نکنند
هزار بادیه رنج در گذر بینند   بقدر یکسر موئي دران نظر نکنند

طریق فقر بکردار طي شود فاني
حدیث عشق بگفتار مختصر نکنند

پیش از زمان ما و تو مهر و وفا نبود   دل با دل و نگه بنگه آشنا نبود
گل بود و لاله در چمن حسن و عشق لیك   شبنم نقاب غنچه شرم و حیا نبود
غفلت نشاند دامنت از ما بخاصیت   این گرد آزموده کم از توتیا نبود
دوش از هجوم شمع نهالان در انجمن   پروانه را بحاشیه بزم جا نبود
ناز و کرشمه بود در آیین حسن دوست   مهر و وفا ندانم یا بود یا نبود
یك حاجتم روا نشد از یار دلنواز   گویا دل شهید مرا خونبها نبود
فاني چرا بخستگي هجر جان نداد   چون او مریض قابل فیض شفا نبود

ني لعلش آتشین و نه یاقوتش آبدار
هرگز عروس گریه چنین بي صفا نبود

تا کیم روزه نقاب رخ مشرب باشد   من دهان بسته و پیمانه لبالب باشد
بهر تسکین دل تشنگي آن نیز بآب   همگي دیدهٔ روزم بره شب باشد
خون طاعت خور و نور نظر مشرب باش   حیف نبود که کسي امّت مذهب باشد
سعي را به که زنم سنگ ندامت بر پاي   چند سیر طلبم آنسوي مطلب باشد
مانده ام در خم وحشتگه افلاك اسیر   همچو آن طفل که زنداني مکتب باشد

شعله دل کرده پي دفع صدا عم فاني
خوش دوائيست همانا که مجرّب باشد

خوش طينتم نه ز آتش و آبم سرشته اند — کز عنصر لطيف شرابم سرشته اند
نور طبيعتم نبود بي کرشمۀ — رمزي است اين که از مي نابم سرشته اند
طرف جبين شاهد حسنم عرق فشان — کز گوهر حيا و حجابم سرشته اند
گه دست يار بوسه دهم گاه پاي دوست — همطالع عنان در رکابم سرشته اند
دست نسيم گلشن شوقم گره گشاي — خاص از براي بند نقابم سرشته اند
يك لحظه بي ترشّح خونابه نيستم — گويا ببخت شور کبابم سرشته اند
همواره در مطالعه حسن دلبرم — گوئي بالتزام کتابم سرشته اند

فاني مي است مايه تخمير طينتم
يعني نه از عبير و گلابم سرشته اند

خوبرويان همه نو بلبل گلزار خودند — همه مشتاق نسيم گل ديدار خودند
نشائۀ مرحمت و لطف برون کرده ز سر — همه خون ريزتر از طرّه جرّار خودند
بدل آزردن ما دست ندارند ز جور — هستي ما عدم انگاشته در کار خودند
تر نسازند بافسانه ما کام سماع — بلب گوش هوس بستۀ گفتار خودند
بگشا ديده وحدت که نه بينی کايشان — نه در آزردن ما بلکه در آزار خودند

گرم بازاری ما فانی ازین خانقه است
گر چه اين طايفه در گرمی بازار خورند

بهار آمد کنون عيش از غم ديرينه ميجوشد — گل شاداب مهر از خار زار کينه ميجوشد
بهار آمد کنون بهر نثار شاهد و ساقی — گهر چون قطرۀ خون از لب گنجينه ميجوشد
بياد اشگ هر دم ديدۀ از ديده ميبارد — بذوق داغ هر دم سينۀ از سينه ميجوشد
دل از دل ميتراود تا نمايد عکس رخساری — بجذب پرتوی آئينه از آئينه ميجوشد
نه کرم پيلۀ تا کی در ابريشم نهان باشی — مجرّد شو که ذوق از خرقه پشمينه ميجوشد
ببين در ديده خورشيد ظاهر روی او فانی — که نور ظاهر و باطن ازين آئينه ميجوشد

بگردن دل ازان گيسوان کمند شوند
هزار دل بدلِ بسته ام ببند شوند

ميان حلقه گيسو چو يافتند قرار — ز شرّ حادثه دهر بيگزند شوند
بزينهاری چون ميروند در آغاز — اگر شکسته شوند آخر ارجمند شوند
شکفته می نشود غنچه از خجالت و شرم — بتان اگر لب گلزار نوشخند شوند
بويژه آن بت رعنای سالکان طريق — که گردميش به بينند دردمند شوند
به نرد مهر و وفايش هماره جان بازند — هر آنزمان که ببازند سودمند شوند

به نقش تخته نرّادی ازل بنگر چگونه این صور از قدرتش پسند شوند
همان سه تن که ورا دشمنند نیک ببین چسان بر آتش قهّارش سپند شوند
مرا ز گفته پیشینیان عجب آید که از میامن الطاف بهره مند شوند
چو نام او برسد بر صوامع ملکوت بقدر مرتبه هر یک ز جا بلند شوند
بطور تعمیه فانی سرود نام نگار
مگر که آن سه تن از این بیان سه پند شوند

کجاست روی چو ماهت که از مقارنه اش بطرّهٔ تو شود طالعم سعید ای یار
ز انتظار تو شد دیده ام سپید ای یار که هر زمان ز توام میرسد نوید ای یار
روی بمجلس بیگانگان و خوشدل از آنک که بیدلی ز فراقت بخون طپید ای یار
مکن مکن که نباشد روا بمذهب عشق که خواجه شاد و بغم مبتلا عبید ای یار
گرت بود سر شوریدگان وادی عشق که نبایدت دمی از غم آرمید ای یار
بدان نوید که آئی بمحفل عشّاق شبان تیره بود رشگ روز عید ای یار
از آن دو نرگس فتّان و طرّه دلبند چو فتنه ها که بدیر دلم رسید ای یار
توئی که رشک بتان خطا و کشمیری منم که خار جفایت بدل خلید ای یار
بدان هوس که در آئی شبی بخلوت من که تا شوم ز جمال تو مستفید ای یار
شبم چو روز نکو دولتان درخشان شد ز بس خیال تو از طاق دل دمید ای یار
بدین خیال کند روز فانی این شب را
خدای را نشوم از تو نا امید ای یار

جمالت کند جلوه گر از برابر زهی حال عشّاق الله اکبر
بما لطف کردی به آئین رندی ولی الامان از زمان ستمگر
چه گویم که دور از تو در دور گیتی بود روز من شب شبم تیره اختر
بافلاس در روزگار فراقت کنم زیست گر چه بوم بس توانگر
ببحر غمت غوطه ور گشته دایم نگارا چو کشتئ بگسسته لنگر
شدم خاک تا پا نهی بر سر من نیارم سر از خاک تا روز محشر
اگر با چنین رخ گرائی ببزمم کجا کی تمنّا کنم خلد دیگر
بهشتي که وصفش کنند اهل معنی بود در وجود شریفت سراسر
بهر چین زُلفت مقامی ز دلها زلالی ز لعل تو تسنیم و کوثر
ندانم که چونست حال رقیبان شبی چون وثاقم نمائی منوّر
بوصف سرا پای معشوق فانی
نباشد تو را تا قیامت میسّر

تا کرد تجلّی رخت از پرده اسرا شق کرد بکلّی ز دلم پرده پندار
دیدیم به تحقیق چو در عالم کثرت لا بوجد فی الکون سوی وجهک دیّار

ز اعیان بگذشتیم چو از گام نخستین   از گام دوم دل شده نزهتگه اطوار
ز اسماء و صفات و زد گر حال گذشتیم   رندانه نهادیم قدم بر زیر دار
قانون طریقت بیکی جرعه بدادیم   ناموس شریعت بیکی رشته زنار
از تاب رخت آب شد اندل که مرا بود   وز مردمک دیده برون جست بیکبار
شد بحر دلم موج زن از نغمه توحید   وانگاه برون ریخت بسی لؤلؤ شهوار
از موهبت ذاتی وان لطف نهانی   بیقدری من گشت فزون بر همه اقدار
شد عشق توام رهبر خلوتگه تحقیق   تا یافتمت در همه جا ای بت عیّار

حسنت ز ازل کرد عجین طینت فانی
زان روی نکویان شدش آئینه دیدار

هر که دارد سر وصلت بهوای دل خویش   باد از خار ملامت بدنش صد گون نیش
ما تو را محض تو خواهیم که این تخم وفاق   کشت دهقان ازل جمله در آب و گل خویش
هوسم نیست که یارا بکنارت گیرم   دارم امید که جان بسپرمت با دل ریش
پای پر آبله بین در پس یک قافله دل   با چنین حال نگارا تو مرانم از پیش
هستیم رفت و تو ماندی بسر ای دل از آنک   خانه داری و تجمّل نسزد از درویش
عمری از رهگذر فقر و فنا سیر نمود   دل سرگشته که تا وارهد از هر کم و بیش
بچه رو دعوی هستی کند اندر ره عشق   آنکه عمری بدر میکده با حال پریش
باده میخواست که از جام فنایش بخشند   تا رهانند مگر اهل کرامت ز خودیش
عشق را رتبه عالی است نیابد بمقال   ایکه داری سر صحبت بمن از مذهب و کیش
زاهد ار صوف بپوشد بریا غرّه مشو   گرگ درّنده ملبّس شده در کسوت میش
برو از مجلس ما دور ترک ای زاهد   رندی و زهد بهم وصل نگردد بسریش

بادب جام محبّت ز کف دوست بگیر
فانیا مستی ازو جوی نه از بنگ و حشیش

هیچ دانی چه بود لقمهٔ از حوصله بیش   عشق باشد که در او بس خطر است و تشویش
عقل میخواست که پا در حرم عشق نهد   گشت بیچاره و افکند سر از خجلت پیش
ایکه در نعمت و نازی مرو اندر پی عشق   که در آن بادیه بس سوخته جانست و پریش
تا توانی قدم اندر ره عشاق بنه   که بهر یک قدمی بر دلت آید صد نیش
طشت زرّین که نه پیوندد هرگز بسریش   دل اشکسته پر درد بود از درویش
خیمه سلطنت حضرت عشق است که تا   گشت افراخته آواره شود هر کم و بیش
جام جم را که از او هست بسی دستانها   دل عاشق بود ای عارف نیکو اندیش
عشق با جمله بود لیک نداند همه کس   مگر آنکس که همان عشق رهاند ز خودیش

پای از سر بنه اندر ره عشق ایفانی
که زمینش همه لخت جگرست و دل ریش

ما غریق بحر و جدیم ایبرادر دار گوش		نی خبر از جامه کن داریم و نی از جامه نوش
گر بکوی میفروشانت گذر افتد بوجد		جامی از پیر خراباتت فتد بستان بنوش
هر که را بخشند یک ته جرعه از جام فنا		بی تکلّف در وجودش نی خرد ماند نه هوش
تجربت کردیم اندر وادی غم سالها		بی ثمر باشد ز مرد راه افغان و خروش
قاید و سایق نمی یابیم جز عزم و ثبات		گر رفیقند ایندو با تو اندرین وادی بکوش
ورنه در کنجی غنیمت دان و از روی خرد		دم مزن از گیر و دار و هر دَرو بنشین خموش
روزگاری بود اندر حلقه رندان بدیم		تا سحرگاهان بگوش دل بگفت اینرا سروش

فانیا مستی مکن بیباده کاندر بزم ما
ساقیت جامی ببخشد بیصلاح میفروش

چو شده جلوه گر ماهم از مشرق دل		اَبَر نور خود خواست چندین دلائل
حمل را بجای کِیش کرده قربان		خلیلش بدیران که هست از منازل
چو بگذشت از آنمنزل آنمهر رخشان		ز جوزا بیاراست بر خود حمایل
بدفع گزند ریاح مخالف		پی دود سرطان همیخواست منقل
پس آنگه قدم زد بیمن و سعادت		باورنگ شیر فلک شاد و خوشدل
چو شد آگه از مقدم شاه خوبان		بمهمان نوازی و ترتیب محفل
بفرمود مر باغبان فلک را		کند فرش باغ فلک را ز محمل
بساطی نهد بر بسیط فضایش		که راحت زید اندرو هر قبایل
می و عود و نقل و رطب سیب و لیمو		هم از سنبل و ارغوان و قرنفل
دو ساقی دو مطرب دو صهبا دو ساغر		چو کثرت بوحدت نشیند مقابل
که تا کم کمک انس گیرند با هم		باهنگ تای و ببانگ جلاجل

ز فانی شنو رمز ارباب عرفان
که خود بود از اول دلیل قوافل

عشق تو برق است و هوس خار و خس		شکر که رستیم ز ننگ هوس
شعله کش است آتش ظلم و فراق		سوختم ای وصل بدادم برس
ره نرود پیش اگر خویش را		گام نخستین نگذارد به پس
زهر غمی نوش که فارق شود		شهد تو ز آلایش بار هوس
دوش بوصل تو مرا شد سبب		رحمت حق باد بجان عسس
ناقه لیلی نرود یک قدم		گر دل مجنونش نباشد جرس
کعبه رود بر سر ره گر رود		خار بیابان تو در پای کس
باد پر از خاک دهان سئوال		از تو بجز تست اگر ملتمس

جلوه کن از ناز بفانی خویش
تا شود از نور رخت مقتبس

جلوه گر گشت نگارم همه رنگ و همه شکل — شیوه ها برد بکارم همه رنگ و همه شکل
صبر کردم بفراقش بهر آن رنگ که بود — شد کنون صبر و قرارم همه رنگ و همه شکل
بد مسلّم بر بر عاشق صفت یک رنگی — لیک من عاشق یارم همه رنگ و همه شکل
عشق من شد سبب شهرت و بد نامی من — با غم و درد دچارم همه رنگ و همه شکل
زرد رو دیده سفید از غم و زین روز سیاه — خون دل از چه نبارم همه رنگ و همه شکل
صِبغَة الله اشارت بود از حالت من — طالب نقش و نگارم همه رنگ و همه شکل
شد گذارم چو سحر گه بگلستان وصال — آمد آوای هزارم همه رنگ و همه شکل

کی پریشان شده در وادی عصیان فانی
در دل اندوه تو دارم همه رنگ و همه شکل

ای نگار کهربائی موبت یاقوت رنگ — از چه ننمائی ببزم عاشقان یکشب درنگ
بوده ارمان من ای ارمنی بت ساعتی — آرزو دارم که گردانی عنان تیز جنگ
بر وثاق ما چه باشد گر بیائی از کرم — لحظهٔ راحت بکن ای دلربای شوخ و شنگ
از در صلح آمدیم و سالم از هر علّتی — ای فرنگی زاده با ما از چه داری رای جنگ
جامه چاکم از فراق رویت ای زیبا نگار — خویش بود گر دامن وصلت مر آید بچنگ
مردگان طبع را عین الحیوه است آن لبت — عیسی وقتی از ان بگزیده جا در فرنگ
کرده وصل تو دریائیست پر خوف و خطر — عاشق وارسته در وی غوطه ور مثل نهنگ
بیستون از عشق شیرین گر کند فرهاد راد — من ز عشقت هر زمان میسازم از ناخن کلنگ
میکشم نقش تو اندر بیستون سینه ام — کندن دل سخت تر میدان ز کندنهای سنگ
با حضورت سمّ قاتل در مذاقم شهد ناب — بی حضورت در بکامم شهد مانند بیژنگ
شکر للّله در دیار طبع نغنودم دمی — تا ز خود فانی شدم وارستم از هر نام و ننگ
یافتم خاک در سلطانعلی شه از شرف — کحل بینش ساختم راحت شدم از صلح و جنگ
در طریق عشقت ای رعنا غزال دشت حسن — بیشه شیر قوی پنجه است و مأوای پلنگ

راه عشقت راه یکرنگی است زیرا کافریست
عاشق دلدار بودن وانگهی بودن دو رنگ

سگ کویت چو گشتم در حقیقت شیر گردونم — به نیرویت شها از شیر گردون نیز افزونم
مرا در مژده نفعی وعده دیدار دادستی — اگر روزی دو صد بارت به بینم باز مغبون
بسیر منظرت بس راغبم لیکن همی ترسم — دو صف مژگان خون ریزت زند ناگه شبیخونم
شب دوشین مرا دل مژدگانی داد از وصلت — نیامد باور این دولت همی از بخت وارونم
مرا دل میزبان اندلربا شد میزبان امشب — ولی در هر زمان میداد چشمش اذن بیرونم
چه سازم چون کنم از تاب وصلش کی من آسایم — رقیبا از دم سردت بسی رنجور و دلخونم
از آنروزی که حرف هجر میرفت از لبت جانا — بجانت تاکنون باشد روان از دیده جیحونم

سگم خواندی بدین عزّت نیابم لذتی دیگر

چو فانی گشتم از عشقت چه آید کار از افسونم

دلبرا یافتمت چون بوفا شخص سلیم　　خواهم اینک که شوم یک شبکی با تو ندیم
میکی باشد و نقلی و شرابی و کباب　　نِیکی تا که زداید ز دل آن زنگ ذمیم
مایِل کار دگر نیستم اما به یقین　　نتوان خورد درین مسئله سوگند عظیم
لیک در عشق طبیعی نه چنانم کمنم　　جان و دل در ره عشق رخ زیبا تسلیم
منم آن رند که جان باختنم آسان است　　بره عشق حقیقی که مرا هست ندیم
...　　...

گر شبی عربدهٔ بر سر کوی تو کنم　　شور و مستی همه از جام و سبوی تو کنم
ور لبی آب خورم آب ز جوی تو خورم　　نان چو دریوزه کنم هم ز کدوی تو کنم
هر کجا پای نهم بر سر راه تو نهم　　هر طرف روی کنم روی بسوی تو کنم
هر قدم بی تو کنم خاک نهم بر سر خود　　دل خود چاک زنم روی بروی تو کنم
دل شوریده چو شیدائی از حدّ ببرد　　رامش اندر سر کوی تو ببوی تو کنم
هر که را شیفته بینم بره عشق بتان　　بازم آرم بوفا بسته بموی تو کنم
باشارات نهانی که مرا پروردی　　بربایم دل و پرورده خوی تو کنم
فانیم همچو عصا در کفت ایموسی جان　　اژدری گر کنم از بهر عدوی تو کنم

صالح وقت شهنشاه جوانبخت قلوب
های های طرب از جذبه هوی تو کنم

دگر ز جور تو ای نازنین صنم نخروشم　　اگر شرنگ عنایت کنی چو شهد بنوشم
قرار و صبر ز من رفت در فراق تو یارا　　نه طاقتی که بپویم نه حالتی که بکوشم
و لیک با همه سختی که از جفای تو دارم　　میسّرم نشود تا ز وصل چشم بپوشم
هزار بادیه طی کرده ام بعشق وصالت　　بمهر چهر تو جانا هماره خانه بدوشم
عتاب و جور و ملامت بسی ز خلق شنیدم　　ز لذّت المت جورت ای نگار خموشم
چنان خیال روی تو جا کرده در دلم که نخواهم　　بغیر روی تو بینم نه پند کس بنیوشم
مرا چو نیست بگیتی بغیر مهر تو کالا　　قسم بزلف تو موئی بکشوری نفروشم
من و خیال وصالت زهی تصوّر باطل　　که بی نتیجه بود در فراق جوش و خروشم
شبی گذشت بدرد فراقت ایمه تابان　　خدا گواست چو بر من گذشته است ز دوشم
ز درد هجر تو شب تا سحر دمی نغنودم　　سروش عالم غیبم چنین سرود بگوشم

که ایمقیّد زنجیر مهر ما شده فانی
بدانسرم که ترا خلعتی ز خویش بپوشم

نه دلبری بکنارم نه ساغری که بنوشم　　از آنکه پیر شدم این چنین خمول و خموشم
بجرم پیری اگر ایجوان مرا بگدازی　　ببوته الم و فرقتت همی نخروشم
چنان شدم متحیّر درین سراچه ششدر　　که از تطاول دلبر نه عقل ماند و نه هوشم

مرا بمجلس خود خوانده است و رخ ننماید		خدایرا ز غم او همیشه خانه بدوشم
ز شوق کعبه وصلش بروی خار مغیلان		به نیروی قدم صبر یا فراز نپوشم
بسی ز صحبت واعظ ملول گشته ام ایدون		روم بخانقه فقر و پند پیر بنوشم
بصدق همت ازو خواهم و براه بپویم		که دیرگاه در آندر غلام حلقه بکوشم
کنون ز خانقه فقر رخ نداد فتوحی		بگوش دل رسد اینک صلای باده فروشم

روم بمیکده فانی سحر گهی به نهانی
ز دست ساقی باقی شراب وصل ننوشم

ز بسکه جور لگد دیده‌ام ز نفس چموشم		اگر که غیر درد پوست از تنم نخروشم
چنانچه طفل قناعت رسد بحال هلاکت		مراست عار ز پستان ننگ شیر بدوشم
بکار دینی اگر دست رسد بجای نباشم		نشینم از پس زانوی خود بصبر بکوشم
دلم حسد نبرد هرگز از برای مقامی		چو دیگ بر سر آتش ز حقد و حرص نجوشم
نهاده ام سر تسلیم بآستان قناعت		دمی ز گنج قناعت بکشوری نفروشم
رضای دوست مرا به بود ز فرّ فریدون		مرا رواست که از غیر دوست چشم بپوشم

سحر گهی ز در آمد نگار و از سر مستی
بطعنه گفت که فانی غلام حلقه بگوشم

گر سر بر آستانهٔ جاهت نهاده ایم		در انتظار روی چو ماهت نهاده ایم
در بوستان دیده بآماجگاه جان		دل در کمین تیر نگاهت نهاده ایم
در سبزه خطت رقم مهر دیده ایم		خاطر بطرف مهر گیاهت نهاده ایم
شستیم آنچه غیر تو بد نقش در ضمیر		از روی صدق پای براهت نهاده ایم
بس کرده ایم موی سفید از فراق روت		در سر خیال خال سیاهت نهاده ایم
در راه عشق ما جگر خویش رایگان		لختی برای خیل سپاهت نهاده ایم
ز آمد شد سپاه تو در ملک دل شها		از دل گذشته جان به پناهت نهاده ایم
تا خاطر تو شاد شود فانی از فقیر		گردن پی اطاعت شاهت نهاده ایم
صالح علی شهنشه دین گر گواه تست		ما اختیار پیش گواهت نهاده ایم

حق شد گواه صدق فقیران براه راست
ز انکار خویش پیش گواهت نهاده ایم

الهی حالتی ده تا در انحالت ترا بینم		سپس انرا مقامم کن که دایم با تو بنشینم
تمنّای وصالت گر چه حدّ چون منی نبود		منی را دور کن از من بده از خویش تمکینم
نخواهم جز تو بستان و گلستان طربناکی		که بستان و گلستانم توئی ای یار دیرینم
ز شوق روی دلجویت دو چشمم تا سحرگاهان		بود روشن در این صنعت گری محسود پروینم
تو چون با من هماره مونس شبهای دیجوری		سیاهی فقر و درویشی بسی انوار بگزینم
بمهرت در جوانی روزگاری را بسر بردم		کنون در حالت پیری جوان کن رسم و آئینم

نه در جنّت طمع دارم نه از دوزخ در آزارم	من آنخواهم که خواهی ایرضایت مذهب و دینم
ز خشم و شهوتم هرگز هراسی نیست اندر دل	تو را دارم چه غم دارم نه باک از آن و نه اینم
در دل باز کردی بر رخم ای من بقربانت	که دیدم پستی پندار بیمقدار و تلوینم
بذکر روی دلجویت بفکر طرّه مویت	بروز و شب همی پیر طریقت کرد تلقینم
بروی نطع گیتی گه فراز و گه نشیبم من	بسطح و تحت این شبرنگ گه رخ گاه فرزینم

نشستم بر در دل فانیا امّید آندارم
شود کز خرمن اقبال روزی خوشه بر چینم

فرهاد وش مثال تو بر بیستون کشیم	قصّاب وار لخت جگر را بخون کشیم
سیماب اشگ بر رخ زرین پراکنیم	جور زمانه را ز پی آزمون کشیم
بابی ز وصل بر رخ دل باز میشود	خود را اگر بحلقه اهل جنون کشیم
در هجر دوست گر نکشیدیم بار غم	در روزگار از ستمت ایدل کنون کشیم
گر درد دل ز جوهر افیون دوا نشد	خود را بزیر خیمه زنگار گون کشیم
زین سبز خیمه پر نشود کار بر مراد	یکباره رخت خویش از اینجا برون کشیم

فانی شویم در ره او هر چه باد باد
منّت کشیم لیک از آن ذو فنون کشم

از غم هجرت نگارا دیده خونبار دارم	در فراقت نازنینا آه آتشبار دارم
قدر من افزون نشد از سبحه صد دانه امّا	این فزونی بس مرا چون تو یگانه یار دارم
رهروان کاروان عشق را از من بگوئید	ای رفیقان من هوای کوی آندلدار دارم
در بن دیوار عشقش من نهفتم گنج صبری	بر سر آن گنج از زلف نگارم مار دارم
با تماشای جمالش فارغ از کید رقیبم	شکر للّه در گلستان من گل بیخار دارم
بهر دفع زحمت آنکهنه زاهد ایحریفان	سبحه و سجّاد چون خار سر دیوار دارم
چون تو ای نفس حرون از دولت پیر طریقت	در ریاضت صد هزاران مرکب رهوار دارم
با چنین حشمت زبونم خود نمیدانم که چونم	گه درونم گه برونم کار بس دشوار دارم
جز ندامت نیست اندر دور گیتی حاصل من	زین غرامت سر بزیر پر چو بوتیمار دارم
گرچه سخت افتاده در بند طبیعت گردن جان	لیک دل را با عنایت بسته اندر کار دارم
مدّعی گر عیب من گوید نرنجم ز آنکه دانم	بر رخ آئینه دل گه گهی زنگار دارم

در طریقت راستیرا پیشه مردان ره دان
فانیا این موهبت از طعنه اغیار دارم

من مرغ خوش سخنم نی زاغ و نه زغنم	گر تخته بند تنم یادم بود وطنم
دلدار اگر نکرد زی من تنم شکرد	جانم ز شوق پرد این تخته در شکنم
زی اصل خویش پرم خواند اگر به برم	آن نوگل سحرم وان افسر چمنم
من رند پاک دلم همسایه با ازلم	جرثومه ادبم اعجوبه زمنم

تخمیر گشته دلم با مهر روی بتان — زین رو به بتکده ها افسانه شمنم
اندر طریق هدی چون سدّ سکندرم — باشد زلال خضر پیرایه دهنم
من مفلس عور نیم از اهل غرور نیم — با دیده دل نگر سرمایه حسنم
سیماب چشمه چشم بر چهره چو زر من — باشد گواه درست بر مخزن ثمنم
از روی اصل صحیح آئین من ز علی است — شد مهر آل علی عنوان هر سخنم
دین نبی نهلم کز ان سرشته گلم — مهر وصی بدلم چون روح در به تنم
با اهل مهر و وفا چون شهد در علم — با رهط کبر و ریا چون غدّه در ذقنم
در سوق اهل زمان گه درّ و گه خزنم — در گیر و دار جهان گه دلو و گه رسنم
در کاخ اهل سخن سالار بارگهم — در بزم فقر و فنا بیرون انجمنم

فانی شدم برهش خود نیستی است گواه
نسبت بمن ندهید ایندم که من نه منم

بیا ببین شجر نور و موسی عمران — بیا و بارقه طور بین بدیده جان
بیا و مهبط جبریل بین بچشم خرد — که تا بدیده دل یابی از بهشت نشان
بیا مطالع ایمان ببین درین مضجع — بیا مظاهر حق بین درین خطیره نهان
بیا و مرقد اقطاب بین درین گلشن — بیا و میوه توحید چین درین بستان
بیا و گنج سعادت نگر دفین اندر — مکان امن و ز رحمت ببین دری بجنان
مثال عروه وثقی است قلعه ایندر — هر آنکه دست برین حلقه برد یافت امان
اگر بدیده حق بین نظر کنی بینی — هماره نور علی را درین حدیقه عیان
ببین به مشهد نور و سعادت و رحمت — که در کتیبه او ثبت گشته این عنوان
که ای بنعمت و اسباب گشته مستظهر — هم از سروش شنو کلّ من علیها فان
بیا بمکتب عشق و ببین بخطّ جلی — که در جریده گیتی نماند جاویدان
جز آنکه مهر نبیّ و ولیّ و آلش را — بجان گزیده رهید از طوارق حدثان

هدیّتی است ز فانی به پیشگاه حضور
بسان ران ملخ یا چه زیره در کرمان

الا ای آنکه هستی در پی آزار درویشان — کنی پیوسته از حقد و حسد انکار درویشان
نفوری روز و شب از صحبت اینقوم بیسامان — همی همّت کنی تا طی کنی طومار درویشان
مباش ایمن ازین خصلت خدا را ای ستم پیشه — که هستی بیخبر از شحنه قهار درویشان
اگر تا در دم آخر بنیران حسد سوزی — که چون با رونق است اینسان شعار و کار درویشان
بگویم نکته از من شنو ای ابله نادان — که واقف گردی ازاین نکته از کردار درویشان
از ایشان نیست این دولت که بیخویشند و بی آلت — بود از جانب حق گرمی بازار درویشان
بکوی معرفت گر یک قدم برداری ایزاهد — بکلی جان و دل خواهی نمود ایثار درویشان
بگلزار معارف گر بصدق دل شوی طالب — مشام جانت آگه گردد از گلزار درویشان

شوی واقف ز درد خویشتن گز زی طبیب آئی   بدانی کز چه هستی خسته و بیمار درویشان
بیا یکشب ببزم ما و بنگر ذکر و فکر ما   که تا دل را منوّر سازی از اذکار درویشان
گر از گلزار وصل نازنینان نیستت روزی   برو باری بشو خار سر دیوار درویشان
زفانی این نصیحت گوش کن گرعافیت خواهی
مگر یابی ز راه معرفت آثار درویشان

بود در خیمه آن بت ارمن   بر در خیمه بنده چوبک زن
سر برون کرد از نهفت و بطنز   گفت هان کیستی درین برزن
گفتمش ریزه خوار نعمت تو   گر تو را عار ناید از چون من
گشت خندان و با لب شکرین   گل فشان شد بگوشه دامن
گفت بیچاره رو سَرِ خود گیر   تا توانائیت بود در تن
هان بپرهیز کاندرین هامون   شیر نر را فکنده شد ناخن
ماه گردون و خوشه پروین   خود نگردیده گرد این خرمن
سوزنی گو بیا ز رشتهٔ جان   چاک دل کن رفو باین سوزن
یا چو فانی تو پای ساز ز سر
تا بیابی طریق این گلشن

بکجا میروی ای بر زده دامان بنشین   دارم از عشق تو من چاک گریبان بنشین
بهر قتل که کمر بستی و چست آمدهٔ   ترسم آخر شوی از کرده پشیمان بنشین
نمک صحبت هر قوم چشیدن دارد   ذوق پیدا کن و با گبر و مسلمان بنشین
بدل غیر فرود آمدهٔ حیف از تو   که تو را گفت در آن منزل ویران بنشین
شب هجر تو کم از روز قیامت نبود   بنشین یکنفس ای فتنه دوران بنشین
روح مجنون مگر آید بطلبکاری تو   لیلی آسا دو سه روزی به بیابان بنشین
دم نزع است و مرو از سر بالین ما را   میرود بعد دمی در قدمت جان بنشین
شیخ و شاب ایدل دیوانه بدادت برسند   منتظر وار تو در جرگه طفلان بنشین
عرق سرد کن ای اشک که گرم آمده   مشتاب اینهمه در سایه مژگان بنشین
سرسری نگذری از حلقه آنزلف ایدل   نفسی چند باین جمع پریشان بنشین
فانی از هجر عزیزان ز چه رو مینالی
مهر بر لب زن و در کلبه احزان بنشین

ای ذات تو از جمله شئونات منزّه   مستغرق دریای صفات تو که و مه
شیدای جمال تو بود عارف و عامی   جویای لقای تو بود ابکم و اکمه
صد بار بدرگاه تو نالیده ام از عجز   جویا نشدی از من دل باخته یکره
رسوا شدم از این دل دیوانه خدا را   ای سلسله مو سلسله در پای دلم نه
افتد چو گذارم بخرابات زمانی   بدهم بگر و یکسره سجّاده و سبحه

در پای خم افتم بتمنّای جمالت   رندانه کشم جام و تهی سازم خرقه
وآنگه کشم رخت بدیری که نباشد   جز یاد توام همدم و جز روی تو قبله
گویم چو شود محفل ما خالی از اغیار   یک بوسه ام اکنون بتقاضای دلم ده
فانی ز چه شد حاصلت اینرتبه ز فرهنگ   با اینکه بدی پیش از این احمق و ابله
گویم بتو هست از کرم شاه جوانبخت   شاکر شو و همّت هم از او جوی پس آنگه

بزدای ز دل صورت اندیشه باطل
بفزای بجان منقبت نور علی شه

جویند تو را گر دگران خانه بخانه   اندر دل ما هست ز مهر تو نشانه
با یاد توام از حرم و دیر کلیسا   تفکیک نباشد چو بود یار یگانه
پیرم ولی اوصاف رخت کرد جوانم   پیری کنم اندر بر اغیار بهانه
سوراخ کنی دل که شود جاری از او خون   خود منبع آنست چه حاجت بگمانه
بر باد رود آبروی آدم خاکی   گر آتش عشق تو کشد باز زبانه
در خلوت دل دوش من و هندوی خالت   در ذکر دو گیسوت کشیدیم فسانه
زاهد تو و تسبیح و مقالات و خرافات   من دانم و معشوق و می و چنگ و چغانه

فانی اگرت دولت وصلش شده حاصل
خوش باش که من نیز برفتم ز میانه

داد این نوید صاحب انفاس عیسوی   بر توده بشر ز مقالای معنوی
ازاد شیروانی صاحب مقام فقر   در بوستان خویش بالفاظ ملتوی
رمزی بیان نمود ز اوضاع روزگار   از اختر و ز گردش و این چرخ محتوی
یعنی خبر ز خسرو ملک رقاب داد   وز تخت گاه سلطنت و بخت مستوی
گفتم ز پیش چامه با مغز و معرفت   روز جلوس نک بسرایم که بشنوی
دریای نور و افسر و اورنگ خسروی   زیبنده نیست جز برضا شاه پهلوی
از آستین حق ید قدرت شد آشکار   این نقش ایزدیست نه ارژنگ مانوی
شاهنشهی که از اثر عدل و داد او   دید این جهان کهنه بخود حالت نوی
ساقی بیار باده بیاد لقای شاه   مطرب بزن ترانه بگلبانگ پهلوی
پاینده باد شاه و پناهنده باد ملک   در ظلّ بیزوال همایون خسروی

فانی اگر تراست هوای وصال دوست
وارسته شو ز جمله اسباب دنیوی

عرش است دل که عشق بر او گشته مستوی   هان تا براه پیچ و خم عقل نگروی
جامم جهان نماست دل اهل معرفت   ز ایشان گرای گرت بود رای پیروی
یازد چو عقل دست تطاول بملک دل   عشقش کند ضعیف بسرپنجه قوی
این ارتباط از ازل آمد بآخشیج   با دیده خرد نگر ای مرد معنوی

قرب هزار سال ز گیتی گذشت و ماند　　　حسن از ایاز و عشق ز محمود غزنوی
گر نیست باورت ز رهی سرّ این بیان　　　میجوی از بیان سنائی و مولوی
کان هر دو پیشوای و قلاو و ز معرفت　　　این در حدیقه شرح دهدان بمثنوی
اندر دل گدا چو شود عشق جلوه گر　　　نازد بفرّ همّت او فرّ خسروی
دل معدن وفاست نگه دار بهر دوست
فانی اگر نصیحت جانانه بشنوی

اَلزَمتُ صَبراً طالَ اشتِیاقی　　　ساقی کرم کن زان جامی باقی
در آتش هجر چندان گدازم　　　فَالنّارُ تَبکی فی اِحتَراقی
حَسبی فَنانی فی قُربِ دارِک　　　دیگر نخواهم طاق و رواقی
هرگز نجُستی حال دلم را　　　فِی النَّومِ لَیلًا عین البلاقی
اَلقَلبُ وَ الرُّوح قَد یَسکرانِ　　　آن مست باده وین مست ساقی
جانا گذر کن بر خاک فانی
اِن مِتُّ صَبرًا حَتّی اُلاقی

ای شده مقصد همه هو همه دم علی علی　　　ای شده معبد همه هو همه دم علی علی
ای شده مطلب همه ای شده مهرب همه　　　ای شده مذهب همه هو همه دم علی علی
کعبه نشان کوی تو مهر مثال روی تو　　　روی جهان بسوی تو هو همه دم علی علی
جان جهانیان توئی خالق انس و جان توئی　　　حاکم لا مکان توئی هو همه دم علی علی
خور بده قرص خوان تو فوق جهان جهان تو　　　ای همه در امان تو هو همه دم علی علی
آدم از تو یافت دم نوح خلاص شد ز یم　　　یاد تو رفع همّ و غمّ هو همه دم علی علی
از ره چاره گستری در همه جا تو حاضری　　　نار خلیل بفسری هو همه دم علی علی
موسی را آن عصا ز تو عیسی را اعتلا ز تو　　　نیروی مصطفی ز تو هو همه دم علی علی
بر همه عارفان شهی خاصه نعمت اللهی　　　واقف قلب آگهی هو همه دم علی علی
صالح وقت سالکان قطب دوایر زمان　　　هم ز تو دارد این لسان هو همه دم علی علی
من چو ز خویش رفته ام درّ مدیح سفته ام　　　بی لب و کام گفته ام هو همه دم علی علی
فانی بیکست منم بنده مفلست منم　　　میوه نو رست منم هو همه دم علی علی
دیر ز تو حرم ز تو کعبه ز تو صنم ز تو　　　ناله زیر و بم ز تو هو همه دم علی علی
قلب بلیس شد دژم قامت شرک گشته خم　　　گشت چو نام تو علم هو همه دم علی علی
مهر ز تو وفا ز تو فضل ز تو عطا ز تو　　　درد ز تو دوا ز تو هو همه دم علی علی
گرت انصاف هست ایدلبر نامهربان رحمی
مرا جان شده زکف ایمایه آرام جان رحمی

نزیبد از تو ای دلبر ضعیفی چون من از دست　　　کنم فریاد و افغان در حضور این و آن رحمی
همین است آرزوی من که از روی وفاداری　　　شبی پرسی ز حال عاشق خود را یکان رحمی

مرا جز طلعت خوب تو نبود منتظر دیگر　　تو را چون بسی باشد به پیدا و نهان رحمی
بعجز و مسکنت شالوده مهر تو میریزم　　غرور از سر بنه بنما بمشت استخوان رحمی
ز خود گشتم تهی جز عشق تو ایدوست نگزیدم　　چو کلک صنع قدرت اینرقم زو ناگهان رحمی
رمیدی از من از یک مجلس ای نامهربان یارم　　چه سازم چون کنم ای پادشاه دلبران رحمی
دگر شد چاره از کف همّتی ایصاحب همّت　　مگر بر گیریم از خاک ذلّت بیگمان رحمی
سگ کوی توام ای شاه خوبان ضعف من بنگر　　ز لطف خود کند گه گاه شه بر پاسبان رحمی
عزیزا دلبرا رادا فقیر مستمندی را　　ز ذلّ مسکنت بر دار و کن بر بیکسان رحمی

اگر رانی تو فانی را ز درگاه وصال خود
بجانت سر نمیگیرم ز خاک آستان رحمی

آمد از درم ناگه از سر طربناکی　　نازنین نگار من در کمال بیباکی
برده عقل و دین من یار مه جبین من　　سرو یاسمین من با کمال چالاکی
گفت از سر شوخی دلبر وفا جویم　　کی فقیر بیمونس تا بچند غمناکی
باده بایدت خوردن بعد از آن ز خود مردن　　تا بدوست پی بردن خود نه ز اهل اشراکی
عارفانه می خوردن مر تو را روا باشد　　نز طریق بی باکی نزره هوسناکی
عشق بایدت ورزید هم بخون خون غلطید　　آنزمان بباید دید راه و رسم درّاکی
سرّ وحدت ار خواهی در بیان من بنگر　　نز حریف غمّازی نز ندیم نا پاکی
در فضای میخانه باش رند و فرزانه　　غرق عشق جانانه گر تو راست ادراکی
رند خرقه بازست او شاه یکّه تازست او　　صد هزار عاشق را بسته او بفتراکی

مست یار جانی شو گرم کامرانی شو
در بقاش فانی شو از سر فرحناکی

تَرجیعات جناب مرحوم فانی قدسّ سرّه

ای باقلیم فقر شاهنشاه　　وی جهان را بلطف و قهر پناه
ما شدیم از دم روانبخشت　　عارف لا اِلهَ اِلّا الله
حق مخلوق به تو نی بیقین　　آنچه مشهور گشته در افواه
نور روی تو فالِقُ الاِصباح　　ظلّ موی تو فانی الاشباه
از تو توفیق راه می طلبیم　　تا نگردیم بعد از این گمراه
لا تُزِغ قَلبَنا همیگوئیم　　بعد از آنیکه وانمودی راه
آنچه غیر از تو بد ز دل رفتیم　　تا شویم از سرایرت آگاه
چشم ما از فراق روت سفید　　روز ما از غم تو گشته سیاه
گر تو سلطان ملک ایجادی　　ما هم از بندگان دولتخواه
تا کی ای خسرو وفا کیشان　　نکنی مرحمت بحال تباه
اهل دل بندگان درگاهت　　چون زدی در جهان دل خرگاه

دوش در بزم اهل دل بودم　این شنیدم ز فانی درگاه
شاه سلطانعلی ولیّ بحق
یافته کائنات ازو رونق

تازه سازم لب از ثنای تو من　ز آنکه دارم بدل هوای تو من
ندهم دل بخطّ و خال بتان　دل نگه داشتم برای تو من
هست امیدم بپات جانبازم　تا به بینم مگر لقای تو من
وعده دادی و بس وفا کردی　ای بقربان آنوفای تو من
گفتی از من بجز جفا ناید　مردم از حسرت جفای تو من
گر بهجرم کشی و گر از تیغ　سر نمی پیچم از رضای تو من
زان نهادم بکعبهٔ مقصود　سر که یابم بدل صفای تو من
دادمت در درون دل منزل　تا نیوشم صدای پای تو من
دوش جامی بمن عطا کردی　شده بیخویش از عطای تو من
من و تو رفته از میان بکنار　تو منی من توام فدای تو من
فانیم شد لقب از آنروزی　که شدم محرم سرای تو من
می شنیدم که هاتفی میگفت　دوش بودم چو در قفای تو من
شاه سلطانعلی ولّیِ بحق
یافته کائنات ازو رونق

ایرخت آفتاب ملک وجود　وی اتمّ مظهر خدای ودود
نور پاک تو بود در آدم　زین سبب گشت بر ملک مسجود
بر هیولای عالم ایجاد　قدرتت صورتی افاضه نمود
عقل فعّال فیض خادمیت　یافت از امر خالق معبود
ملکات تو عقل بِالمَلِکهِ　بشئون صفات نا معدود
عقل بالفعل و مظهر حقّی　بتمام مراتب موجود
عقل بالمستفاد مظهر تست　که ورا بر مقام تست قعود
گشت از ارتباط این ارکان　صورتی دیگری بدل مشهود
نام نامیش عشق عالم سوز　رُفت از لوح دل هر آنچه که بود
جست هر طالبی ازو مطلوب　یافت هر قاصدی از و مقصود
در دل عشق صورتی دیدم　که دل از من بیک نظر بربود
گفتمش نقش کیست آهسته　در فرا گوشم این سخن بسرود
شاه سلطانعلی ولی بحقّ
یافته کائنات از و رونق

احمد آن بر گزیده لولاک　شب معراج بر شد از افلاک

تا بقرب یگانه ذات قدیم رفرف عشق راند خوش چالاک
میزبانش علیّ ولیّ الله نزل خوانش موائد ادراک
چون جمال و جلال او را دید گفت یا منیتی جعلت فداک
شکر یزدان که جسم اطهر تو گشت ز آلایش تعلّق پاک
عرشیان جملگی ز پاک خدای کرده فیض حضورت استدراک
فرشیان زیبد از شرف سایند از وجود تو سر به اوج سماک
برنشین خوش بخلوت وحدت ای شه بی نظیر بی اشراک
گشت نازل بخلق رحمت حق از ظهور تو در سراچه خاک
از رموز ولایت مطلق گفت حقّت بگوش اذ ناجاک
آرزو دارم ای ستوده حق سازیم زان رموز خوش دراک
حاصل از ضیف و مشربان رموز کس نداند در اینزمان الّاک
شاه سلطانعلی ولّی بحقّ
یافته کائنات ازو رونق

ای گرانمایه گوهر ناسوت متّکی بر ارائک لا هوت
در دل لوح نقش نام خوشت یافت از کلک حق قرار و ثبوت
ذکر خیر تو کرده ورد زبان قدسیان در صوامع ملکوت
گشته اندر جمال تو حیران شاهدان مشاهد جبروت
طالبان تو زندهٔ جاوید کلّ مَن یبتَغی سواک یموت
حاسدان تو راست جا به سقر مبغضان تو را مکان تابوت
هر دلی کو ز مهر تو خالی است نیست دل وادی است از برهوت
من بیمایهٔ پریشان حال کرده ام اختیار گنج سکوت
لب فرو بسته چون صدف که مگر خورم از گوهر ثنای تو قوت
جلوه گر شد بدل چو نور رخت گشتم از آنجمال خوش مبهوت
گشت گویا لبم بنام خوشت رخت بر بست از سرای صموت
در نماز ایستاده بودم دوش کردم این نغز ورد ذکر قنوت
شاه سلطانعلی ولّی بحقّ
یافته کائنات ازو رونق

دوش رفتم ببزم میخانه کآمد از در نگار رندانه
گفت هی کیستی درین دل شب عاقلی یا عشیق دیوانه
گر سر عقل داری اینک رو جانب باغ و راغ و کاشانه
ور تو را عشق آورید اینجا شاد و سرشار باش و فرزانه
نشنیدی مگر ز اهل شهود عقل با عشق کی زند شانه

عاقلی کار خود پرستان است	عاشقی شیوه ایست مردانه
خود پرستی ز زن بود نیکو	تجربت کردی این سخن یا نه
عاشق انکس بود که جان بازد	پیش شمع رخم چو پروانه
گفتم از سلک عاشقان توام	نقد جان میدهم به بیعانه
گفت اندلبر از ره شوخی	اِن تَعَشَّقتَ هاتَ بُرهانَه
تن و جان کرده در رهش تسلیم	در گذشتم ز خویش و بیگانه
می شنیدم ز جمله ذرّات	این سخن با خروش مستانه
شاه سلطانعلی ولّی بحقّ
یافته کائنات ازو رونق

لِلّٰهِ الحَمد یا خُلِیَّ البال	که شدم فارغ از خیال محال
یافتم نکتهٔ ز لعل لبت	که میسّر نمی شدم مه و سال
وه چه لب روح بخش آب حیات	که از او خضر گشت نیک اقبال
رخ بر افروز و دلربائی کن	از اسیرانت ای بدیع جمال
خَه چه رخ جلوه گاه یزدانی	متراکم درو صفات کمال
فرّخا زین شمایل موزون	حبّذا اینرخ و لب و خط و خال
شد یقینم که نیستی ز بشر	ملک العرشی ای همایونفال
روح محضی لطیفهٔ سرّی	یا خفی تر از آنکه گنجد عقل
عاشقان تو ربّ اَرِنی گوی	لَن تَرانی تُراست وصف الحال
میگدازی گهی بمحنت و غم	مینوازی گهی بغنج و دلال
مَن رَانی فَقَد رَأیَ الحق گفت	آنکه شد محرم حریم وصال
نک سرایم بمحفل عشّاق	مدح مسند نشین عزّ و جلال
شاه سلطانعلی ولّی بحقّ
یافته کائنات ازو رونق

ای دَرِ رحمتِ تو بر همه باز	غرقه نعمت تو شیب و فراز
عشقبازانَ بیادَ حسن تو شاد	سالکان با خیال تو دمساز
عارفان ترک ما سوی گفتند	تا ببزمت شوند محرم راز
طالبان وصالت ایشه حُسن	سوده در درگهِ تو روی نیاز
قدسیان در صوامع ملکوت	همه در ذکر دوست نغمه نواز
چه سرایم ز وصف یکتائی	کش نه آخر پدید و نی آغاز
عاشقان را همان سزد که سرود	از ره صدق عارف شیراز
گر کسی وصف او ز من پرسد	بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند	بر نیاید ز کشتگان آواز

نیست معشوق آنکه او ز ازل گشته اندر جهان جان ممتاز
بس برنجم ز دست عقل فضول که حقیقت طلب کند ز مجاز
جوید از من نشان جانانی که ندارد بملک جان انباز
شاه سلطانعلی ولّی بحقّ
یافته کائنات ازو رونق

ای غمت مونس دل عشاق جز غمت نیست حاصل عشّاق
استان تو کعبهٔ احباب سر کوی تو منزل عشّاق
لطف و مهرت مشوّق اصحاب عدل و قهرت موکّل عشّاق
تار زلفت مشوّش دلها ماه رویت محصّل عشّاق
ترک مستت نهفته بارَد تیغ چون در آئی بمحفل عشّاق
گره از زلف باز کن که مگر حلّ شود از تو مشکل عشّاق
فضل عامت بما سوا دائم فیض خاص تو شامل عشّاق
از فراق تو خون دل مشتاق در وصال تو خوش دل عشّاق
ای دل ار وصل دوست میخواهی بایدت بود واصل عشّاق
تا ز دریای غم گذر نکنی ره نیابی بساحل عشّاق
خدمت از جان و دل بایناں کن خواهی ار فیض کامل عشّاق
چشم جانت مگر جلا یابد تا به بینی مکمّل عشّاق
شاه سلطانعلی ولّی بحقّ
یافته کائنات ازو رونق

از غم عشقت ای شه خاور قامت چرخ تا ابد چنبر
گیتی از هجرتست نیلی پوش فیض یاب از تو طارم اخضر
تار زلف تو لیله الاسری خوانده روی تو و الضّحی از بر
آدم از قصر جنّه المأوی شد بپاسوت اندرین ششدر
گشت مسجود جمله املاک وانگهی شد پدر بخیل بشر
دست قدرت ز آستین بدر آر با دو انگشت و بر کن از خیبر
تا اسیران قلعه ناسوت سوی لاهوتیان کنند نظر
تا مگر جذبهٔ رسد ز یشان که شود سوی وصلشان رهبر
نصرتی ده بجمله فقرا تا رهند از ظنون و وهم خطر
خاصه میر اجلّ دریا دل راد و فرزانه حبر و نیکوفر
شد عمید الممالک از خسرو لقب آن امیر نیک اختر
ز آنکه شخصش بخطّه سمنان اصل جودست و بذل و فضل هنر
خوش نشسته بحلقه فقرا حلقه کش تو را بود بر در

گوش جان بر گشاده در اصغا تا شدم من تو را ثنا گستر
لوح دل پر ز نقش مهر تو ساخت بر سر لوح دل نوشته بزر
شاه سلطانعلی ولّی بحقّ
یافته کائنات ازو رونق

ترجیع بند دیگر

گفتم سحری بیار دمساز کی دلبر شوخ فتنه پرداز
با درد تو گشته ام هم آغوش با عشق تو گشته ام هم آواز
در جرگه عاشقان رویت پیوسته دو چشم حیرتم باز
گفتا بجوابم آن پری روی کای گشته بدرد عشق ممتاز
پر عاشق مائی از در صدق در آتش ما بسوز و میساز
عاشق نبود هر آنکه نبود در راه وصال دوست جانباز
در بوته هجر چون گدازی خود روی شو آنگهی سر افراز
خواهی چو شراب وصل نوشی از دست حریف شوخ غمّاز
خور باده ز جام میفروشی کش در دو جهان نباشد انباز
سلطانعلی آن ولیّ بر حق
بر مسند فقر شاه مطلق

ای مظهر عشق لا یزالی وی ساقی بزم بیمثالی
سر شار ز باده تو باشد در میکده رند لا ابالی
خورسند بصحبت تو باشد در مدرسه شیخ ذو المعالی
مجموعه عالم صفاتی معموره کشور کمالی
از باده لعل نوشخندت مستغنیم از خم سفالی
بیگانه بود هر آنکه جوید غیر از تو بخواب یا خیالی
طالب بود آن کسی که کارد از مهر تو در دلش نهالی
فرزانه شد آن کسی که نوشید از جام محبّت زلالی
در عالم جان بعین تحقیق خوش دید جمال بیزوالی
در قدر خدیو مصر وحدت در مرتبه شاه ذو الجلالی
سلطانعلی آن ولیّ بر حق
بر مسند فقر شاه مطلق

ایخسرو لعبتان چینی خورشید زمان مه زمینی
در کشور حسن یکّه تازی غارت گر نفس و عقل و دینی
در محفل انس دلربائی در مجلس عشق نازنینی

در میکده ساقی حریفان در مدرسه با ادب قرینی
در خانقهی انیس درویش افشانده بعالم آستینی
در بتکده بت مدیر راهت در صومعه زاهد زمینی
گه عابد کوی سومناتی گه عاکف کعبه یقینی
گه عاشق حسن خویش گردی گه شاهد دیگری گزینی
در ملک فنا گهی امیری در صدر لقا گهی نشینی
در کشور دل اگر در آئی از دیده جان یقین به بینی
سلطانعلی آن ولیّ بر حق
بر مسند فقر شاه مطلق

ای نو گل باغ کامکاری زیبندهٔ تاج شهریاری
ای رشک پریوشان کشمیر وی غیرت لعبت تتاری
خواهم که شبی بپات میرم در خلوت دل اگر گذاری
قانع شده ام بروز وصلت ایدوست ببوسی و کناری
شد روز من ای مه دو هفته در هجر رخت چو شام تاری
نالند ز اشتیاق رویت در گلشن دل چو من هزاری
ای بسکه بجوئی و نیابی چون من بوفای رهسپاری
ای جان چو رسی بشهر جانان سیلاب ز دیده کن تو جاری
تا خار و خس دلت بشوید پاکیزه کند ز تیره کاری
تا بو چو رسی بکوی وصلش در صفحه دل چنین نگاری
سلطانعلی آن ولیّ بر حق
بر مسند فقر شاه مطلق

ای مظهر قدرت الهی وی زینت تاج و تخت شاهی
در قبضه قدرت تو باشد تعیین اوامر و نواحی
بنشسته بعزّ و جاه و تمکین در مصطبه جهان پناهی
خواهم که بحضرتت بگویم حالات خود ایصنم کماهی
باشد که وثاق ما منوّر گردد بجمال چون تو ماهی
تا پیشکش آرمت نگارا از جان و دل آنقدر که خواهی
از عاشق خسته جان چه آید جز تیره دلی و دین تباهی
دل دوش نوید وصل میداد جان نیز بداد این گواهی
کاورد ز کوی دل نوازم پیغام نسیم صبحگاهی
سلطانعلی آن ولیّ بر حق
بر مسند فقر شاه مطلق

ای باد صبا ببر ز فانی پیغام ز راه مهربانی
در ملک بقا ببزم توحید میبوس بحرمت آستانی
برگو بشه سریر وحدت از حال فکارم انچه دانی
لیکن نه بطور دل گزائی بل از ره صدق و نکته دانی
ای کز الم فراق رویت نی تاب مرا و نی توانی
مسکین دل من باشتیاقت میگفت بزیر لب نهانی
در عشق رخ تو جان سپردن بهتر ز حیات جاودانی
آری چه نوید وصل جانان جان میدهمت بمژدگانی
در گلشن دل بگفتگویت بودم سرخوش که ناگهانی
بسرود بشاخسار توحید بلبل بنوای دلستانی
سلطانعلی آن ولیّ بر حق
بر مسند فقر شاه مطلق

ای عشق تو شغل بیقراران سودای تو سود مایه داران
بر تیغ غم تو آفرینها از مشعر دل جگر فکاران
پروردهٔ گریه های شوقت بینائی چشم اشگباران
از داغ غمت چه خوش نشسته منصوبه عیش داغداران
حاشا که بداغ یاس سوزد در حشر دل امیدواران
باشد ورق سفید روئی از دفتر ما سیاهکاران
لبریز ز گوهر ثنایت درج دهن سخن گذاران
در گلشن جان چو شد گذارم دیدم جمعی ز گل عذاران
گل کرده نزاکت تبسّم در برگ گلِ نبید خواران
گرد آمده گرد شهریاری کش داده خراج تاجداران
سلطانعلی آن ولیّ بر حق
بر مسند فقر شاه مطلق

ای وارث مسند لعمرک وی افسر شاهیت تبارک
همسایه بسایه خدائی در عالم جان که عزّ جارک
در مرتبه جهان پناهی با تو کسی مشارک
چون نور علی تو راست مظهر بر مظهر حق زهی تبارک
اندر دل و جان حاسدانت در شصت قضا دو صد بلارک
همواره قرین فتح و نصرت احباب تو در صف معارک
ما چشم براه و گوش بر دَر کی یصدر امرک المبارک
از یاد تو کی شویم غافل وز ذکر تو کی بویم تارک

شاید مگر از بقیّه عمر سازیم ز ما مضی تدارک
پرسندم اگر بحشر گویم از ملجأ و مرجع مدارک

سلطانعلی آن ولیّ بر حق
بر مسند فقر شاه مطلق

ای رهروان کوی تحقیق ره یافتگان بزم توفیق
اندرز من از کرم نیوشید در بحر سخن کنید تعمیق
چون گشت لاَلی معانی لایح بشما کنید تصدیق
ور زانکه نه اهل فکر و علمید جوئید ز عارفان صدّیق
از زهد و ریا کناره گیرید وز صوفی بیصفای زندیق
این هر دو منافقان ره را سازید ز جمع خویش تفریق
مر نو رس صفّه صفا را سازید ز راه مهر تشویق
در ذکر دوام و فکر دائم صد پرده دل کنید تحریق
تا نور جمال حضرت پیر لایح گردد بلطف ترقیق
چون نیک نظر کنید بینید در مهبط دل بعین تدقیق

سلطانعلی آن ولیّ بر حق
بر مسند فقر شاه مطلق

راحت شدم از غم ممالک یا بَدرُ اِذا بَدا جَمالِکُ
اندر تربم براه عشقش وارسته ز زحمت مسالک
قَد نارَقَنی ظَلامُ هجرک اِستَو عَبَنی هُدی وصالک
جان باخته فانی وفا کیش گفتی نکه گفتمت فدالک
فانیکَ فَنی لِیَفِ یحظک لَمّا بَرزَ الوَری جلالک
در عشق تو کی صدیق باشد گر جان برهت نباخت سالک
از جمله عاشقان رویت فرزانه عمید بر ممالک
فرخند همای اوج دانش زیبنده فقر رند سالک
از دست بلند فیض مندش قَد اَجوَدُ بالوَری فوالک
همواره ببزم باده نوشان قَد یَشربُ من صفا زلالک
در مجمر عشق تو شب و روز سوزد من بینوا کذالک
بر مملکت وجود عشّاق پرسید یکی که کیست مالک
گفتم بزبان عجز و تشویر در حضرت واهب الممالک

سلطانعلی آن ولیّ بر حق
بر مسند فقر شاه مطلق

مُخَمّس

ایدل ار خواهی که سرشارت کنم ره نورد کوی خمّارت کنم
غمزهٔ از یار در کارت کنم فتنه آنچشم سحّارت کنم
واله انشوخ عیّارت کنم

تا شوی سر مست از جام رحیق در رموز اهل دل گردی دقیق
هم شوی بیگانه از یار و رفیق از ره تحقیق بس جوئی طریق
خوش طریق حق نمودارت کنم

عالمی بینی از اینعالم بدر که سراسر نور باشد در نظر
چون تو را باشد در آنعالم گذر از خودیّ خود کنی یکره سفر
انگهی جویای دیدارت کنم

دوش کاندر بزم جان جانان من کرد ویران خانه ایمان من
شد براه عاشقی برهان من گفت گر داری سر سامان من
در بلای خود گرفتارت کنم

چونکه گشتی مبتلای روی من معتکف باید شوی در کوی من
متّصف گردی بخلق و خوی من رو بگردانی ز عالم سوی من
پس قرین با لطف بسیارت کنم

ز آن سپس گفت ان ولی ذو النّعم قبله الحاجات سلطان الامم
گر تو خواهی وصل جانان دمبدم نک ز دل بزدای زنگ همّ و غمّ
تا که برخوردار از یارت کنم

هم نمایم یاریت در گیر و دار هم نمایم راه کوی آن نگار
هم تو را بخشم دو چشم اشگبار هم تو را سازم ز غفلت هوشیار
هم ز خواب جهل بیدارت کنم

باید اول بندهٔ اخوان شوی یوسف آسا در چه و زندان شوی
مدّتی آواره از کنعان شوی در دیار عشق سرگردان شوی
تا عزیز مصر دلدارت کنم

فقر را راهی است پر خوف و خطر با خودی تاهان ازین ره در گذر
الحذر زین راه پر خوف الحذر پند من مینوش ای جان پدر
تا من اینک آگه از کارت کنم

تا توانی ای فقیر راه جو لوح دل از کینه اخوان بشوی
با جهانی شاد باش و تازه رو دیده دل باز کن در وجه هو
تا بوصل او سزاوارت کنم

مطلق الذّاتست هوای با ادب وان تعیّن دان چو مشتق در نسب
پا چو بنهادی بوادیّ طلب از تعیّن در گذشتی وز حسب
از انانیّت سبکبارت کنم

در اشارت هو بود اطلاق ذات وان تعیّنهاش اسماء و صفات
گشته ساری در جمیع ممکنات از طریق اهل دل در کائنات
باش ثابت تا که سیّارت کنم

از طریق عارفان گر واقفی راه و رسم سالکان گر واقفی
از صفای میکشان گر واقفی از رموز عاشقان گر واقفی
نکته سنج بزم اسرارت کنم

ور تو خواهی همدم رندان شوی خوش حریف بزم جانبازان شوی
در سرای عشق جاویدان شوی محرم خلوتگه جانان شوی
خوار اندر چشم اغیارت کنم

چونکه گشتی خوار در انظار خلق فارغ آئی انزمان از کار خلق
میشوی آسوده از پیکار خلق تا شوی بیگانه از دیدار خلق
آشنا با نور الانوارت کنم

خویش را با اهل دل همراز کن هم نوای عشقبازی ساز کن
بال و پر در سیر عالم باز کن بر فراز لا مکان پرواز کن
تا بکاخ قدس طیّارت کنم

شد ببالینم شبی دلدار من بهر تسکین دل افکار من
غمزهٔ بنمود خوش در کار من گفت زین پس خواهی ار دیدار من
کامیاب از فیض اسحارت کنم

تا شوی سر مست از دیدار یار ره مده غم در دلت ای هوشیار
باشمت غمخوار اندر گیر و دار بر کشم از زلف بر گردت حصار
غمزه پشتیبان دیوارت کنم

لیله القدر است شبهای وصال قدر او دریاب ای نیکو خصال
باش حاضر در حضور ذو الجلال بی فتور و بی کلال و بی ملال
تا بمهر خویش پادارت کنم

در نماز آئی چو در حال قیام سرّ تکبیر تو این است ای همام
که تعیّن جمله شد بر من حرام گر چنین در ذکر حق باشی مدام
مظهر افعال و اثارت کنم

معنی حمد است چون وصف جمال متّحد با قصد تعظیم جلال

لا جرم گر با زبان و هم بحال　　حمد حق گوئی تو ایصاحب کمال
مورد احسان و ایثارت کنم

از الوهیّت اگر اگه شوی　　متّصف با او گه و بیگه شوی
بر عباد الله دلیل و ره شوی　　در حقیقت فانی فی الله شوی
جلوه گاه حیّ دادارت کنم

ذات واجب ربّ مطلق آمده　　و آن مضاف از ذات مشتق آمده
جلوه گاه مظهر حق آمده　　فعلت ار با او موافق آمده
قبله حاجات ابرارت کنم

رحمت رحمانیت از فضل و جود　　آوریدت تا به اقلیم و جود
بر رخت هر گون در رحمت گشود　　پی بری گر نیک ز اسرار شهود
آفرین بر حسن رفتارت کنم

و آن رحیمی دم که جانت آگاه کرد　　کارت اندر فقر خوش دلخواه کرد
از چهت جا بر فراز ماه کرد　　چون تو را در بینوائی شاه کرد
طالبان را عبد دربارت کنم

گر تو را باشد بدل عزم ملوک　　مالک الملکی تو ایصاحب سلوک
آمر و مأمور و ناهی و تروک　　چون شوی فارغ ز هر ظنّ و شکوک
بر جهان دل پرستارت کنم

چون تو را در دل هوای دین بود　　در هوای دوست با تمکین بود
مرجع و مأوات علّیّن بود　　گر مرادت در جهان جز این بود
هرزه گرد دشت و کهسارت کنم

تا که از ایّاک نعبد دم زنی　　باید از هستی خود دم کم زنی
آتش اندر خرمن عالم زنی　　کارگاه هستی ار بر هم زنی
واقف از طاعات احرارت کنم

اندرینره استعانت جو ز پیر　　کو بهر امری خبیر است و بصیر
مستعینانرا معین و دستگیر　　در نوائب خواهی ارعون و نصیر
همّتی زانشه مدد کارت کنم

پیر کبود شاه اقلیم صفا　　قلب عالم مالک ملک بقا
وارث ممدوح یزدان در نُبا　　گر دهی آئینه جان را جلا
مظهر جلوات انوارت کنم

هان مدد جو از شه ذی الاقتدار　　ذکر خود ساز اینسخن در گیر و دار

لافَتی الّا علی ایمرد کار　　بعد از آن لا سیف الّا ذوالفقار
تا خلاص از نفس غدّارت کنم

گرددت آئینه دل منجلی　　از سطوح نور شاه مُقبلی
وارهد چشم دل از هر احولی　　گر نمائی ذکر خود ناد علی
از جنود غیب انصارت کنم

در هدایت جو ز پیر ره مدد　　تا مگر در راه حق یابی رشد
همّت از آن شاه جو ای معتمد　　کِشتِ طاعات تو انگه بر دهد
کز وجود خویش بیزارت کنم

شد صراط الله نور بو تراب　　سرّ مطلق معنی امّ الکتاب
مستقیم آمد صراط آنجناب　　واضح و روشن مثال آفتاب
نک ز راه راست اخبارت کنم

گشت منعم از شه فرد جلی　　ذات پاک نعمت الله ولی
نعمت الله است انعام علی　　گویمت رمزی از آنشه مجملی
تا که از دل رفع پندارت کنم

این ولایت بود گنج لایزال　　مختفی در پرده عزّ و جلال
گشت ظاهر با شئونات جمال　　غالَبِستَت سرّ چو اندر وجد و حال
خواهم اینک هتک استارت کنم

علم اسماء صاحب ارشاد ما　　بو البشر را کرد تعلیم از وفا
زان ملایک را شد آدم رهنما　　گر تو خواهی سرّ تعلیم ای کیا
از بیان پیر اظهارت کنم

از علی آموز سرّ من عرف　　تا حقیقت بر تو گردد منکشف
وز دل و جان شو بنورش معترف　　گوهری از معرفت آور بکف
تا من اکنون بحر زخارت کنم

کاروان غم چه شد از منزلم　　آتشی زو ماند در کنج دلم
شعله ور شد سوخت بزم و محفلم　　پی بری گر زین حدیث مشگلم
بر سران دهر سردارت کنم

یا ولی الامر خلّاق الوری　　حجّه الحق والی ملک ولا
خود سرودی مَن رَانی در صفا　　عالمیرا زین حدیث جانفزا
فتنه لعل شکر بارت کنم

گاه مست از باده سرمد شوی　　گر عشیق جلوه احمد شوی
خاتمی بخشی گهی ذوالید شوی　　عَونِ مطلق مظهر ایزد شوی

در گه و بیگاه تکرارت کنم

گر تو خواهی رند فردانی شوی کاشف اسرار سبحانی شوی
سر گران زین کاخ ویرانی شوی بر سر دار فنا فانی شوی
پای کوبان بر سر دارت کنم

گوش سر بر بند و گوش سرّ گشا تا نیوشی سرّ رمزم ای فتی
فارغت سازم ز قید ما سوا تا به بینی جلوه زان دلربا
بو که از دل رفع ز نگارت کنم

عقل را بر نفس بگزین ایغلام ز آنکه کاخ عقل شد دار السّلام
وارهی در عقل از ننگ و ملام عقل نیک انجام را در هر مقام
چیره بر نفس ستمکارت کنم

ورنه اندر تیه جهل اندازمت یا بنار قهر خود بگدازمت
یا بمضراب جفا بنوازمت گاه بر بط گاه عودی سازمت
گاه نائی گاه مزمارت کنم

گاه بر گل گه ببلبل عاشقی که بسوسن که بسنبل عاشقی
گه بریحان و قرنفل عاشقی ور بساقی یا که بر مُل عاشقی
رند و طرّار و قدح خوارت کنم

حال میجو بگذر از چون و چرا قیل و قالت کی رهاند ز ابتلا
گفتمت این نکته ایدل بارها گر تو خواهی از دل وجان دوست را
در طریق عشق هنجارت کنم

آن کسانی کاز حقیقت دم زنند پای همّت بر سر عالم زنند
دم ز سرد و گرم عالم کم زنند وضع عالم از دمی بر هم زنند
جلوهٔ ز ایشان پدیدارت کنم

نی تو بودی سالک هر مسلکی طالب هر رند صاحب مدرکی
در وجودت بود توفیق اندکی چون نبودی خالی از ظنّ و شکی
خواستم یکچند آزارت کنم

از پس آزارهای مستخف کردمت با اهل معنی موتلف
تا رهی از راه های مختلف همچو درّ پروردمت اندر صدف
تا شهیر شهر و بازارت کنم

تا شوی مشهور در بازار عشق سازمت ایجان و دل خوش یار عشق
هم مدد کارت شوم در راه عشق چون بنوشی باده سرشار عشق
فارغ از تسبیح و زنّارت کنم

چون زدی در وادی عرفان قدم واقف آید جانت از سرّ کتم
از فیوض لا یزالی لا جرم ریزم اندر کامت از جام قدم
خوش بوصل دوست سرشارت کنم

تا زخود رستی قلندر وش شوی میکشانرا باده بیغش شوی
برهمن را جلوه آتش شوی با فقیران گر دمی سرخوش شوی
خالی از انکار و اقرارت کنم

گر بهمّت طی کنی این مرحله خویش را سازی ز قید تن یله
یکقدم زینره بِه است از صد چله چون شوی در راه جانان یکدله
راحت از هر کار دشوارت کنم

هر که قانع شد باسمی از بهشت طالب صورت شد و معنی بهشت
فرق ناکرده میان خوب و زشت گوش جان بگشای ای نیکو سرشت
تا بیان از جنّت و نارت کنم

هر عمل از نفس دون شده جلوه گر دوزخ آمد نزد ارباب نظر
آنعمل کو خیر باشد در سیر خیره غول نفس بیرون کن ز سر
تا قرین با عقل هوشیارت کنم

هست تسلیم تو اندر امر پیر معنی موت ارادی ای فقیر
خویش را در نزد آنشه مرده گیر گر رهی از نفس مکّار شریر
مورد غفران غفّارت کنم

چون عنان سوی ارادت تافتی رخصت ذکر ارادی یافتی
در رضای پیر خوش بشتافتی صد حجاب از یکدمی بشکافتی
لایق تلقین اذکارت کنم

لوح دل را رو فرو شوی از دنس تا شود ز انوار غیبی مقتبس
گل بروید از وجودت زین سپس گر تو را باشد بگلزاری هوس
بی نیاز از سیر گلزارت کنم

صدق مردان شد طمأنینه قلوب کی خلاصی یافت از حیرت کذوب
وارهی گر ز انکه خواهی از کروب صفحه دل پاک دار از هر عیوب
تا بکوی صدق رهوارت کنم

تا مگر سلطانعلی شاه ولیّ کز ظهورش هر دو عالم منجلی
وارهاند مر تو را از احولی گر تو پیمائی طریق یکدلی
بنده آن شاه فر خارت کنم

حبّذا داتی مبرّا از جهت جلوه گر ز انسان ربّانی صفت

کسوت فقر و شئون سلطنت　　گر ز من جوئی رموز معرفت
عارفانه کشف اسرارت کنم
در حقیقت فانی مطلق بود　　جلوهٔ زان ذات با رونق بود
بر ولایش هر که مستوشق بود　　در طریقت رهرو بر حق بود
راه او جو تا بحق یارت کنم
گر شود آن رنج و علّت دل سلیم　　صدق گردد ظاهر از وی ایحکیم
فارغ آید جانت از هر خوف و بیم　　خواهی ار در کوی او باشی مقیم
در هوا داریش اجبارت کنم
چون بود مجبوریت مختار دل　　میشوی پیوسته اندر کار دل
پس شود ظاهر ز تو آثار دل　　تا شوی سیّاره در اطوار دل
ثابت اندر دور و اطوارت کنم
راستیها دانه و دام دل است　　در حدیث راست آرام دلست
باده توحید در جام دلست　　خوردنت زان باده گر کام دلست
منع از این باده ناچارت کنم
باده انگور را ای با فروغ　　نیست حاصل غیر بهتان و دروغ
نعمت بی منتهای با سبوغ　　نسیه پندارند گر خامان دوغ
من بآن نعمت خریدارت کنم
همّتی ایصاحب دیهیم و تاج　　تا ز اقلیم سخن گیرم خراج
ذکرت اندر ملک دل سازم رواج　　روز و شب با صد سرور و ابتهاج
شرح مهر افروز رخسارت کنم
در ثنایت ای شه گردون جناب　　ذرّه آسا گشته فانی ز اقتراب
با چه اختر پیش نور آفتاب　　هر زمان با صد هزاران پیچ و تاب
قصّه گیسوی طرّارت کنم
دوش در خوابم بگفتا هاتفی　　کای بیانت مر سقیمانرا شفی
چون باسرار معارف واقفی　　نک بیاموز از من اینراز خفی
تا محلّ فیض جبّارت کنم
جبر حق در کسر خود یابندهٔ　　فانی از خویش و بحق پابنده
ذات باقی یافتی تابندهٔ　　مظهر حقی ز حق تابنده
زین سپس در فعل مختارت کنم
شب رسید ای سُنبلت پر پیچ و تاب　　بر گشا از چهره گلگون نقاب
بار دیگر تا بتابد آفتاب　　خواهم از این ردّ شمس با صواب

فلسفی را محو دیدارت کنم

نیست آگه کس ازین گفت وشنید — جز ضمیر خواجه دوران عمید
دولتش پاینده فقرش بر مزید — خواستم از این بیان ایمستفید
از ضمیرش تا خبر دارت کنم

چون تو ای دریا دل صافی ضمیر — ای سخایت مستجیران را مجیر
رستی از خود در جهان دار و گیر — همّتی خواهم که تا از عون پیر
بر سپاه فقر سالارت کنم

قطعات جناب شیخ محمّد فانی ظفر علی

ای حضرت شغال شما از چه خورده اید — این مرغک ضعیف نحیف پریش را
صیدي چنین ضعیف و مقامي چنین شریف — بردي ز بین از اینحرکت عرض خویش را
اسلاف تو بزرگ ور جنس کلیله اند — هر یك که بود داشت مقام خودیش را
با شیر و ببر و گاو همي زیست در عریش — پیوسته داشت با شرف او آن عریش را
گر چه بروزگار که باشي تو ملك دار — نتوان از آن شناخت نه پسرانه پیش را
مهر و صفا و عهد و وفا رفته از میان — چسبندگي نماند بكلّي سریش را
از آب روز آب سحر هر دو خوردهٔ — اینك بگو ز ما كني آهار ریش را
ازگوز و چس هر آنچه که بُد خوردهٔ بمکر — داري طمع از آنکه خوري مابقیش را
خشکانده تو سبزه ما را بمکر و فن — نك آرزو تو را که بري این حشیش را
حرصت چو لجّه ایست که او را کناره نیست — عقرب صفت بهر چه رساني تو نیش را
هر چت رسد بگوئي و هر چت رسد کني — ندهي تمیز خوبي کار و بدیش را
اموال بي حساب بنزد تو گشته جمع — ندهي جواب مبتدي و منتهیش را
مال یتیم و بیوه زن و وقف و رنجبر — و آن فقیر میخوري و هم غنیش را
اموال مردمان و تو را اي وقیح و دون — آرم مثل حکایت آن گرگ و میش را
فاني از اینحکایت جانسوز در گذر — با انکسي گذار که کم داد و بیش را

قطعه

ایجوان دست زن و دامن پیري بکف آر — تا که از همّت او کار تو بالا گیرد
همّت پیر پر و بال دهد سالك را — تا ز اسفل گذرد جانب اعلا گیرد
ورنه چون نفس بتو چیره شود در هر حال — جان و مال و دل و دین جمله بیغما گیرد
فرض دان طاعت پیر وگذر از بدعت خویش — تا که اندر برت آندلبر رعنا گیرد
همّت پیر کند خانه ایمان آباد — شاد بادا دل سالك که درو جا گیرد
فانیت از ره تحقیق سخن گفت بدان — خنك آن مرده که او دم ز مسیحا گیرد

قطعه

آدمي را دو گونه فرزند است　　تني و جاني ايخجسته سير
هر يكي را خواص بسيار است　　نك بيا گاهمت در ين محضر
آن تن گردد از مني حاصل　　آنِ جان سازد از مني معبر
زين يكي آخشيج معمور است　　زان دگر ساحت عقول و فِطَر
هر دو پر خاشجو و با نيرو　　پي چاليش هم ببند كمر
رانده در پهنه جهان توسن　　تا ربايند گوي همديكر
گر كند آشتي در اين بيدا　　بربايند تاج از قيصر
ور به چاليش جاودان مانند　　مر يكي را بود مقر بسقر
جهد كن تا شوند با هم خوش　　فانيا تا رهي ز بوك و مگر

قطعه

اي كه فرزند آدمي هشدار　　تا كه باب تو را چه آمد پيش
بپدر گر نظر كني بيني　　كه نيرزد هزار نوش به نيش
زين سپس بر تعلّقات جهان　　ننمائي هزار گون تشويش
نكني بر تخالف گيتي　　خويشتن را ذليل و خوار و پريش
وارداتي گر آيدت ز قدر　　نشوي از قضاي حق دلريش
غرض از فكر و ذكر و صبر و ثبات　　در طريقت رضاست ايدرويش

قطعه

زنكي گفت شوي خود را چون　　نروي در پگه سوي طاحون
تا كه تتماج سازمي ايدون　　طفلگانم گرسنه اند و زبون
گفت مانع دو چيز ايخاتون　　تنگي سينه و گشادي كون
گفت آوخ چه عذركي ميمون　　كه مرا شد ز عيب دهر مصون
گر تو را عذر شد گشادي كون　　عين آنم بكس بود مقرون
كردم از تو نهان بمكر و فسون　　گشتم آسوده از تو نيز كنون
زين حكايت اگر شدي مفتون　　شرح حالي بود ز نفسك دون
فاني از روزگار بوقلمون　　پندها گير از بروز و كمون

قطعه

پدر كه رحمت يزدان نصيب روحش باد　　بمن نمود دو اندرز اي يگانه پسر
كه اي گزيده اولاد اين سخن بشنو　　ز باب پير كه تا وارهي ز خوف و خطر
نگويم اينكه مكن معصيت درين گيتي　　كه معصيت بود اِرثي شگرفمان ز پدر
و ليك اين دو گنه را بخويش راه مده　　كه نام نيك تو گردد بروزگار سمر
يكي كه تا بتواني ز مال وقف مخور　　كه مال وقف كند دودمانت زير و زبر
دويم ز مال يتيمان كناره جوئي كن　　اگر چه باشند آنها برادر و خواهر

گر این نصیحت من کار بستي اي فرزند	عنایت ازلي خود تو را شود رهبر

قطعه

یکي بعالم رؤیا بدید واقعهٔ	نمود در بر ارباب معرفت اظهار
که دوش در حرم خاص حضرت مولي	سه تن بدند شریف و ظریف و دولتیار
سئوال کردم کاینها کیند گفتندم	هست احمد و شبلي محیّي سوّار
مراد احمد غزّالي است در رؤیا	که شخص رائي از و مینماید استخبار
بگفت گفتم کاینها نواصبند چرا	نموده اند در این محترم مقام گذار
که ناگهان ز سویداي من شدند آگه	ز روي لطف نمودند اینسخن تکرار
که ظنّ بد مبر اندر حق کسان که بدند	ز جان و دل بطریقت غلام هشت و جهار
همیشه پیر و اولاد مصطفي بودند	هماره خدمت مردان ره بدیشان کار
سر سلاسل فقرند در طریقت حق	ز هر یکیشان شطي روان بدریا بار
رئیس سلسله فقر وانگهي ناصب	چرات باید باور نمود این گفتار
تمام سلسله فقر منتسب باشد	به پیشگاه همایون حیدر کرّار

امید هست که در وقت نزع فانیرا
شود شفیع که شد پیر و مانده از رفتار

اسقري رفت سوي پالیزی	تا غذائی خورد ز خربوزه
ز آنطرف یک گدای شهری نیز	شد بپالیز بهر دریوزه
هر دو با هم بیک زمان گشتند	سوی بطیخ زار بی روزه
آنگه آکند و چید در سلّه	اسقر اشکست و ریخت با پوزه
بوستان بان بشهر رفت که تا	آورد مشتری هر روزه
چونکه برگشت یک شغالی را	دید در راه میکشد زوزه
گفت خیر است ای شغالک گوی	چه شده است کجات میسوزه
گفت نک تند رو سوی بستان	تا به بینی چه حال و چه روزه
من و تو هر دو خار و بد نامیم	تو بد زدی و من باین زوزه
لیک آن هر دوان چه آسوده	می چنند و خورند خربوزه
عاقبت چونکه بنگری در جای	نه سبو مانده است و نه کوزه
فانیا دم مزن عبث در دهر	نتوان بافت قالی از قوزه
هر که را هر چه لایقست دهند	سر کله را و پای را موزه

قطعه

با پسر گفت مصعب بن زبیر	علم آموز تا بیابی مال
خود اگر بی نیاز از مالی	دانش افزایدت بدهر جمال
نا گزیری ز دانش آموزی	تا شوی در جهان قوی الحال

قطعه

تخم نیکی بکار در دلها تا که محبوب اهل دل گردی
دست در ذیل اهل دل زن تا عالم راد با عمل گردی
تا توانی بگرد لغو مگرد که ز افعال خود خجل گردی
علم و حلم و ثبات و عزم درست دار با خود که مستقل گردی
صبر را گر کنی شعار همه بی شکی نخبه دول گردی

قطعه

ایکه در شعر من نظاره کنی رو تأمل کن آنچه می بینی
صفت حال من کلام منست گاه رومی بود گهی چینی
ابتدای سلوک تمرین است با دای وظایف دینی
بعد از این دو مقام تمکین است که در آن شاهوار بنشینی
سخنم را چو مختلف بینی منتقل شو بحال تلوینی
ور بود پایگاه او محکم جوئی از وی مقام تمکینی
شجری دان که اصلش از خرد است هر ثمر خواستی از او چینی
بعد از آنست منزل تلوین که درو حال مختلف بینی

قطعه

گر التفات کنی بر کلام این گمنام مراست یکدو نصیحت ز راه بینائی
گرفتمت که رسیدی بآنچه میطلبی گرفتمت که شدی آنچنانکه میبائی
نه هر چه یافت کمال از پیش بود نقصان نه هر چه داد ستد باز چرخ مینائی
برو تو شکر کن آنچت خدای داد بلطف یقین بدان که همان دادکان تو میشائی
وگرنه چرخ بقهر از تو باز بستاند از آنکه گردش چرخست زیر و بالائی
مکن تو تکیه بر ایام عمر خویش که تا بدرگه کِه و مِه از طمع جبین سائی
سیاه کاسه دنیا نیرزد آنکه در او دو دست همّت رادت در او بیالائی
ز فانی این نصیحت بگیر و در عمل آر که از کشاکش گردون دمی بیاسائی

قطعه

ایکه فرش پای جرّی خود نهٔ مرفوع از آنک مر مخنّث را دغا با نفس ناید در خوری
خود پرستی رو رها کن حق پرستی را بجوی تا تو را واقف نماید از طریق رهبری
کافران را از چه ره لعنت نمائی ز آنکه خود خویشتن را چون به بینی در حقیقت کافری
تا تو را خوش آید از مدّاحی یک مشت دون کافرم گر خود ز گلزار حقایق بو بری
تا بکی مغرور گردی از خوش آمد گوی چند کاین تو را معروف خواند و اندگر شیخ سری
گر چنین باقی بمانی تا بوقت نزع روح خود یقین میدان که اندر وقت جاندادن خری
فانیا این موعظت بس مر تو را از حال غیر تا تو هم باشی چنین میدان که از او بدتری

قطعه

ایکه جوئی از فانی راه و رسم درویشی / راه و رسم درویشی نیست غیر بیخویشی
نفس چون بخویشت خواند یار دان ز پیت راند / گر شوی از این واقف انیت فقر و درویشی
تا بتو بود باقی از تو یکسر موئی / باشدت همان مقدار کافری و بی کیشی

قطعه

اثنی عشری کی کند اندیشه ز دوزخ / نیران همه پاداش لئیمان شود آخر
فانی مکن اندیشه ز فردای قیامت / زیرا که علی ضامن عصیان شود آخر

قطعه

گفتی که فانی از اثر درس و بحث من / در هر زمان که نطق نمایم عطا برد
نوری که گیتی از اثر او منوّر است / هرگز شنیده که قمر از سُها برد
مائیم غرق لجّه توحید و معرفت / هر مفلسی ز محفل ما کیمیا برد

قطعه

ای پسر گر ز من اسرار طریقت خواهی / پی سپر باش مرا تا بنمایم راهی
در جوانی چو شوی آگه ز اسرار طریق / بیشکی رَه ببری در حرم آگاهی
لیک بی پیروی پیر تو را قطع طریق / کی شود حاصل با عمر بدین کوتاهی

قطعه

خطاب کرد بنفس از ره جوانمردی / ز حال زار فقیران که در غنا باشند
بسی است درد تو را ای که سیر میخوابی / بحالتیکه بدورت گرسنه ها باشند
چنین کس است سزاوار بر امامت خلق / نه آن کسان که همه عمر در خطا باشند
تو نیز فانی از این رمز خورده گیر بنفس / اگر چه خلق جهان بنده هوا باشند

قطعه

عذر تقصیر هر کسی آرد / گر قبولش کنی کنی روا باشد
در حقیقت مر این طریقهٔ نغز / صفت خاص اولیا باشد

قطعه

اژدها کش منم نه این پیکر / گر تو اهل دلی بیا بنگر
نفس امّاره اژدهائی هست / که دریدم ورا بذکر جگر

قطعه

تخم نصیحت هر آنکه کشت بدلها / بهره او باید از خدای مضاعف
روح طریقت همین بود بحقیقت / گر نشود با هوای نفس مصادف

قطعه

بخت خوابیده من هیچ نگردد بیدار / که کند آگهم از مهر بکوی دلدار

ای فدای تو بیک جرعه مرا ای ساقی
مددی بخش که بینم رخ دلجوی نگار
ذکر می زنگ ز دل میبرد و حیرانم
کز چه رو منع کند واعظ شهرم زینکار

قطعه

صدیقی که پول خلا می خورد
صدا دار با بی صدا می خورد
چو پژهان بود یاور و یار او
نه پنهان که خود بر ملا می خورد
مپندار تنها خورد آنحریف
گمانم که با اقربا می خورد
چنین طعمه نرم بیمدّعی
نباید بگوئی چرا می خورد
اگر می خورد رشوه آنکهنه رند
به نیروی نو کدخدا می خورد
بباید که خود ریشهٔ این درخت
بدانی که آب از کجا می خورد
مهیّا نموده است غاری شگرف
بطوریکه این اژدها می خورد

قطعه

شوخی مکن ای غرّه که او شوخ تو پاکی
وارسته ز هر قید و طلسمی و شباکیم
ما جمله فقیرانِ درِ صالح وقتیم
مستان الستیم نه می از می تاکیم

مثنویات

وحید دستگِردی را ندیدم
و لیکن پندهای او شنیدم
که مرد عاقل کامل عیار ست
زبان و دست او دایم بکارست
نگردد خسته از اندرز توده
بتقریر و به تحریر ستوده
ملامتگر نتابد راه اوزد
که سرمست است از صهبای ایزد
رضای حق بود مقصود اینمرد
بمرآت دلش کی ره برد گرد
بنام ایزد چنین مرد خردمند
که اوقاتش نموده صرف در پند
بآثار کهن با نیروی عقل
بسی پی برده و آورده در نقل
مجلّه ارمغانش شاهد اوست
گلستان را ستایشگر خود آن بوست
بسی دیدم نگارشهای با فر
از این مرد خردمند هنر ور
که سر مشق خردمندان دهر است
هر آنکس را که عقل و هوش بهر است
شناسد زو اساس تربیت را
توانائی دهد مر ترجمت را
دهد جان نوی در پیکر لفظ
کند روشن کتاب از اختر لفظ
کتاب دانش ار چه بی نشان است
ولی هر جا که دانش بُد همانست
تعالی الله از این فرّخ بیانی
که باشد ثانی سبع المثانی
جهانی زنده از فیض بیانش
گواه او مجلّه ارمغانش
باهل معرفت در جمله اوقات
رسد زو از مقام علم سوقات
یکی ز آنها بود عینیه شیخ
که باشد شاهد زینیه شیخ

دو دیگر جمع مرموزات باباست که تا گیتی است اثارش هویداست
تشکر از ظهور این چنین مرد بدرگاه الهی بایدت کرد

در این هفتاد سال از عمر فانی
کجا دیدی چنین نغز ارمغانی

رو مجرّد شو ز هستی ای پسر تا سبک پی بگذری زین رهگذر
هستی موهوم از خود دور کن خانه دل از وفا پر نور کن
نغمه اُوفوا بعَهدی گوش کن جرغه اُوفِ بعهدک نوش کن
تا بکی در بند مال و ثروتی خلوتی جوِ خلوتی جو خلوتی
تا از آن خلوت بکام دل رسی کت نباشد غیر جانان مونسی
یکقدم بر دار اندر راه او تا شوی سرمست از صهبای هو
تا سفینهٔ هستیت نارد شکست کی توانی در سفینه دل نشست
تا نگردد نار تو بر دو سلام نیستت اندر صف خاصان مقام
تا چو اسمعیل قربانیت نیست در مقام وصل سامانیت نیست
تا تو را در طور قربش راه نیست جانت از جلوات او آگاه نیست
تا نبگذاری تو پا بر اوج دار کی شوی روح الله با اقتدار
با چنین افسانهٔ کان اهل حور در حقش گفتند طور الله طور
گشت روح الله نزد اهل دل بلکه عین الله حی لم یزل
تا نگردی در مقام دل مکین کی شوی با احمد مرسل قرین
لی مع الله است نزل خوان او کی توانی تا شوی مهمان او
جز علی آن شهسوار سرمدی بر سر خوان نوالش نامدی
ز آنکه سرّ الله وصف او بود ذات او را خود چه دانی ای ولد
نا چشیده تلخی فقر و فنا کی شوی مصداق نصّ هل اتی
تا ننوشی جرعه سمّ نقیع کی شوی رخشنده خورشید بقیع
چون بهین ینبوع حسن ذو المنن منبع ایمان امیر دین حسن
تا نهٔ سرشار از جام ولا کی توانی زد قدم در کربلا
هان نشد ایجاد از کتم عدم چون حسین بن علی صاحب علم
از عدم بد عالم غیبم مراد ورنه خود شاه وجود است آنجواد
ملک هستی را سراسر شاه اوست بل اتمّ مظهر الله اوست
خون حق دان خون پاک آن امام رو تو ثار الله بر خوان ایهمام
تا ز خود فانی شد از گام نخست گام دوّم خود مقام دوست جست
عشق جانان در دل او خانه کرد خانه هستی او ویرانه کرد
خانهٔ کو هست منزل گاه هو اکبر و اصغر کجا گنجد در او

کاخ دل یکسر تصرّف کرد دوست　　زینب و کلثوم را کی ره در وست
خانهٔ خود کاندرو جز دوست نیست　　عون و عبّاس از کجا تانند زیست
تا که گردد جمله فانی اندر او　　کلّ شئی ها لک الّا وجهه
هست وجه الله یعنی آن امام　　قائم بالحق داع للأنام
فانی از خود یکقدم مهجور باش
نشنوی تا از جنابش دور باش

ظهور نور در دل

شد عنایت بدل از جذبه جان　　جذبه من جذبات الرّحمن
گشت حاصل بدل از قبّه طور　　از عنایات خدا لمعهٔ نور
جان من طور بود دل شجرم　　جان من یم بود و دل گهرم
جان من وصل بجانان گردید　　ظنّ من جملگی ایقان گردید
منزل او شده ظنّ حسنم　　همه او گشته ام اینک نه منم
چونکه فرمود مرا نیست وطن　　غیر ظنّ حسن هر مومن
چونکه او گشته ام ایمن گشتم　　زان سپس بندهٔ مومن گشتم
وادی ایمنم آمد منزل　　شد مرا یمن قدومش حاصل
حبّذا منزل و طوبی قادم　　مرحبا مقدم بشری خادم
رحمتش کرد عنایت ز کرم　　باز گردید بمن باب ارم
جلوه گر گشت بوقت سحرم　　وه ازین جلوه بسی مفتخرم
در دل باز نمود آن طنّاز　　بر سر عرش دل آمد با ناز
تافت چون شعشعهٔ رحمانی　　رخت بر بست و برونشد فانی
ای غمت مایه امید همه　　لطف تو عشرت جاوید همه
نظری بر من مسکین انداز　　زان نظر تا درِ دل گردد باز
غم تو از همه شادی به　　بندگی تو زَ آزادی به
مهلم تا که شوم صید هوا　　بخش آزادیم از قید هوا
طاعتت را بمن ارزانی دار　　روی دل سوی مسلمانی آر
تا باسلام شوم من تسلیم　　مسلمم کن بکف ابراهیم
تا ذبیح سر کوی تو شوم　　بوفا سبزهٔ جوی تو شوم
از وفا سبز کن این بستانرا　　که از او تازه کنم عنوان را

مثنوی

ایکه می خواهی بدانی مذهبم　　گوش بگشا تا نیوشی مطلبم

مذهب من طاعت شیر خداست
سرّی از اسرار شاه لافتی است

گر نبودم من ز اتباع رسول
مذهبم را پی ببردی هر فضول

ملّتم کاشّمس فی وسط السّماء
مَذهبی قَد کانَ فی غیب الخفاء

علقۀ جان است مذهب ایحکیم
تو ز جان واقف کجائی ای علیم

مظهر جانان بود جان ای ولد
دست هر کس کی بدان دامان رسد

گر ز جان یا خود ز جانان واقفی
بر رموز اهل ایمان عارفی

عارف کامل بود کلّ اللّسان
وان فقیر مبتدی طال اللّسان

از حقیقت گر سئوالی کرده شد
جز سکوت اندر جوابش نیست بُد

سال و مه این راه با سر گشته ام
در طریق معرفت سر گشته ام

حیرت اندر حیرت آمد حاصلم
لیک دست از دامن او نکسلم

آنقدر پویم که تا فانی شوم
آنِ تن بگذارم و جانی شوم

غیرت او می نبگذارد مرا
تا نگرداند مرا از خود فنا

در فنا راهی بخود بازم کند
پس بکیهان نکته پردازم کند

از سلونی بشنوم آواز او
جا دهم در عیبه دل راز او

عیبه دل معدن سرّ وی است
حشمت جان مظهر فرّ وی است

ای خوش آنجان که از او فر یافته
وه دلی کز باغ او بر یافته

اُستُر المذهب نبی فرموده است
داند آن کاین راه را پیموده است

در بیان شکایت از وضع نامرغوب که از بعضی ارباب حسد طاری شده و سبب اعتزال بیکی از بزرگان فقرکه مرحمت پناه عمید الممالک طاب ثراه باشدگوید

الا یا عمید هشیوار راد
فروزنده اختر ببرج مراد

شنیدم ز من رنج داری بدل
چرا گشتم از انجمن معتزل

براز درونم گر آگه شوی
مه و سال از این رنج می نغنوی

بقبض اندرم نیست راه گشاد
مر این حال جز سالکان را مباد

سری پر ز سودا دلی پر ز شور
شدم زین سبب از خلایق نفور

تو دانی که از پیش بودم چسان
پذیرای آمد شد از بی کسان

به تیمار یاران بسی ماه و سال
به پیروزی بخت با وجد و حال

بخدمت کمر بسته بودم بسی
پذیره بجان بودم از هر کسی

روانم ز هجرانشان میگداخت
کنون بخت وارونه نردی بباخت

تهی دست از مال دنیا شدم
بنزد خسان همچو ترسا شدم

قراضه مرا نیست اندر بغل
زبونم بنزد خسان دغل

هر آنکه که بیند مرا نا کسی
همان بی پدر مال دار خسی

تمنّا کنم تا نیاز آورم ابر پیش پایش نماز آورم
شوم گرد رختش نشانم بدست بدین گونه خواهد شوم پای بست
مرا خود چنین حال ایزد نداد نخواهم ابر قبض خود را گشاد
نجویم ز یزدان بجز فرّهی نگردم بکنّاس هرگز رهی
پرستش سزاوار یزدان بود که او آفریننده جان بود
به یزدان که یزدان پرستی کنم کجا بر خسان زیر دستی کنم
اگر ژنده و عور باشم چه باک برهنه بباید شدن زیر خاک
وگر گرسنه خسبم اندر کوئی ندارم ز کس خواهش یکجوی
مرا کوری هر دو عالم به است ز چشمی که پیوسته بر درگهست
ازیرا به نیروی خاصان دین حقیقت شناسان اهل یقین
بریدم طمع از جهان خراب چو دیدم جهان را سراسر سراب
تو نیز ای جهان دیده مرد گزین به تیمار دل کوش و در امر دین
که بر ما گذشته است دوران بسی شبان روز کردیم با هر کسی
ندیدیم ز اهل جهان راستی نجستیم جز کمیّ و کاستی
از این خوار مایه کسان درگذر بکالیوه گفتن میازای سر
که بخت فزون راحت اندک بود خوشیهات در رنج مندک بود
سمند سعادت بمیدان جهان مگر گوی بربائی از همرهان
یکی مرد راهی گزین کن چو هور که سازد فروغش تو را غرق نور
الا تا شوی آگه از کار خویش شوی راحت از رنج و تیمار خویش
هم ایدون شوی فارغ از قیل و قال نجوئی بجز صحبت اهل حال
ز اندرز فانی مباشی دژم چو نی نائیش زنده دارد بدم
مرا خوانده مدّاح خود شاه فرد نه بینی بگیتی چنو راد مرد
شهید ستم سرور اتقیاء امیر خلایق شَه اصفیا
همان رازدان خفی و جلی امین الوری شاه سلطانعلی
که از جور اعدای دین شد شهید بنالید بر وی هر آنکو شنید
مرا باشد از نور او فرّهی که بی او نبینم جهان را بهی
دو چشمم بود روشن از پور او همان پور نور علی نور او
خلایق پناها جهان داورا در دل بود باز اینک درآ
که دل جایگاه تو دانیم و بس بنور رخت گشته جان مقتبس
چو دریا فرو شد گهر شد پدید هر آن را که چشمی بد آنرا بدید
تو را چون بود از خرد مایه بباید ز مهرش کنی پایه
بدین پایه ایدر فرازی تو گاه ربائی ز سر افسر مهر و ماه

ز نا دیدن من مباشی دژم   تو خوش زی اگر من نباشم چه غم
خداوند ماه و خداوند هور   کند روشن آن چشم جانت بنور
چو آهنگ رفتن کنی با نشاط   ببزم شهنشاه گردون سماط
ز فانی بی رتبه پوزش کنی   مگرش از مضیق جهان بر کنی
که آزردم از این سرای دو رنگ   چنین خانه را نیست جای درنگ
که گر گنج دارد و گر درد و رنج   نماند کسی در سرای سپنج
اگر مرد رنج است و گر مرد گنج   نه گنجش بود جاودانه نه رنج
چو شد در گذر روز هر دو یکیست   گر افزون بود سال و گر اندکیست
مرا یار کردار من باد و بس   که باشد مرا یار در پیش و پس
گذشتم من از این سپنجی سرای   که پر مایه تر مر مرا هست جای
الهی بپاکان که پاکم ببر   از این عالم دردناکم ببر
چه عمرم گذشته است از پنج ده   مرا خلعت حبّ این پنج ده
محمّد سر و سرور انبیاء   مهین مظهر حضرت کبریَا
امین خدا بر خلایق همه   که بود از ازل او شبان رمه
بدستور فرخنده جاهش علی   کزو حق ز باطل بود منجلی
بزهرای ازهر بسبطین او   که عرش است او دین دو قرطین او

حکایت

پور تارخ چه شد از قید رها   گشت تا زان ز حرم سوی منا
شد عزازیل بشکل پیری   لیک پیری بخطا آزیری
گشت ظاهر بخلیل الرحمن   کی بپا از تو بنای ایمان
از کجائي ز چه در تشويشي   از چه سان حادثه دلريشي
گفت در خواب شد الهام ز ربّ   بمن اي ملحد خارج ز ادب
که کنم پور رشیدم قربان   در ره دوست نخواهم تاوان
تو که از چه بدين سوي شدي   بر دو چشمم سبل و موي شدي
گفت من ناصح مشفق باشم   با تو در راي موافق باشم
ليكن از بهر يكي خواب نژند   كي كند عاقل با فكر پسند
كه كند پور خودش خود قربان   داند آن از درجات ايمان
از چه در كار تو را تعجيل است   دان يقين خواب تو را تأويل است
معنيش كشتن نفس شوم است   نه جواني كه چنين مظلوم است
دست از ين كار بدار اي عاقل   شمرندت پس از اينت جاهل
خويش را سخره گيتي منما   چه توان يافت از اينكار جزا

گفت رو رو که بسي ناداني بستن این راه بمن نتواني
من بالهام خداوند ودود شوم از قتل عزیزم خشنود
بنده آن به که بامر مولا سر نهد بر اثر پاي رضا
دل که منزلگه آن یکتا باشد جاي فرزند در او بیجا باشد
خویش و فرزند بباید قربان از وفا در قدم این مهمان

چند غزل دیگر از مرحوم فاني قدس سره

در حرم دل هر آنچه در نظر آید دلبرم از دلبران ملیح تر آید
گر چه نگنجد بغیر دوست در آنجا لیك بچندین مثال جلوه گر آید
بلبل دستان سراي منقبت دوست بر سر هر شاخسار نغمه سر آید
ساخت زلیخا براي یوسف مصري کاخ مجنجل که تا ز مهر در آید
چونکه در آمد بدید صورت یوسف در همه آئینه ها که در بصر آید
گر چه یکي بیش نیست شاهد یکتا لیك ظهورات او نه مختصر آید
کعبه و دیر و کلیسا بحقیقت جمله یکي قبله پیش دیده در آید

دور از حریم کوي تو شرمنده مانده ام
شرمنده مانده ام که چرا زنده مانده ام

آندم که دیده ام ز جمال تو نور یافت در سایهٔ مثال تو تابنده مانده ام
رفت آنچه بود از من وما در مضیق کون در لامکان بمهر تو پاینده مانده ام
چون بلبل از فراق رخ گلستان بگل از هجر روي دوست سراینده مانده ام
مجروح گشت گر دلم از یار باك نیست در انتظار مرهم آینده مانده ام
فاني بجز من و تو از ین جمع کس نماند تا شام وصل روز شمارنده مانده ام

رفتند آنکسان که دم از فقر میزدند
در خانقاه فقر همین بنده مانده ام

شنیدم از لب جانان بانبساط صبور نداي قُمْ فَتَهَجَّدْ تَجِدْ مَقامَ النُّور
بخواب غفلت و جهل اندري هلا برخیز که خفتگان عدم را سزاست نفحه صور
تو را بخواب چه نسبت که در گه و بیگاه ز بار یافتگانی به پیشگاه حضور
سراچه که در او مس زر است و خار حصار کجا رواست که در وي چنین شوي مغرور
ازین وثاق مشعبد کسي نشد مشعوف وزین رواق منضّد دلي نیافت سرور
بهر دریش دو صد چاه در کناره راه تو را بهر یك از آنست لاعلاج عبور
کجا تواني بي همرهي سیر و طریق گذر باین ره پر خوف در شب دیجور
مگر که از پي آن با متاعب بیمر که گر چه پیل دمان بد ذلیل گشت چو مور
عجب ز مردم دانا که با نهایت عقل شوند سخرهٔ اطفال در مقام غرور

سزد که اهل خرد در مقام خود بيني
دمي بصفحه اعمال خود کنند مرور

امروز از کالاي دين دارندۀ خسران منم — در پيشگاه مغفرت جويندۀ غفران منم
نه هستم و نه نيستم من خود ندانم چيستم — نه ممکن و نه واجبم اعجوبه امکان منم
سيّار اندر آب و گل طيّار در اطوار دل — در عشق آنسرو چگل آشفته و حيران منم
دار فنا پر خار گو ملك بقايم پيش رو — آيد نويدم نو بنو کاينسو بيا جانان منم
بر نطع اين کاخ دو در از دست قضا و قدر — اندر رگ جان نيشتر آنکو خورد هزمان منم
تا شد بدار الملك جان سلطان عشقش حکمران — باز شکاري کش مکان بر ساعد سلطان منم
پوياي شرع مصطفي جوياي اخوان صفا — اندر طريق مرتضي خاك ره مردان منم
آمد غدير و خيزهي در گردش آور جام مي — اي ساقي فرخنده پي مستسقي عطشان منم
مطرب نواي خسروي بر گو ببانگ پهلوي — مانا ببزم عاشقان مسئول اينفرمان منم
هي هي مبارك عيد بين عشرتگه جاويد بين — آن مظهر توحيد بين گويد که شاه جان منم
سلطان دين يعني علي سرّ خدا زو منجلي — فرمود در اثبات حق محکم ترين برهان منم

الحق بود برهان حق حق آن او او آنِ حق
بر انبيا برد او سبق کارامش اينان منم

کرد بدرود از جهان سر حلقه اهل يقين — شيخ عبدالله نجل شيخ زين العابدين
آنکه بود اندر شريعت پيشواي مسلمين — آنکه بود اندر طريقت اهل ايمانرا امين
آنکه بود اندر ترحّم مر يتيمان را پدر — آنکه بود اندر تلطّف مر ضعيفانرا معين
آنکه بود اندر خلايق قبله گاه راستان — و آنکه بود اندر حقايق تکيه گاه راستين
بد نتيجه او درين بحر طبيعت گوهري — که نيرزد يك تسو در پيش او درّ ثمين
نو گل گلزار رحمت سرو بستان وفا — هادي راه فضيلت واجد راي رزين
در بساط قرب حق با صد سرور و ابتهاج — رحمت و نور و سعادت گشته با هم همنشين
حمد للّه بود در آغوش جانان جانسپار — انظروا يا ايّها السّلّاك فی عين اليقين

صالح امّت امام وقت قطب العارفين
کی کرا باشد چنين مولا در ين دور مهين

دل اگر پابند آن گيسو به بينی باک نيست — سينۀ را می نه بينم کز غم او چاک نيست
زاهد شهر ار فراغت دارد از عشقش مرنج — عيب او نبود که آن بيچاره را ادراک نيست
هر که مهر او ندارد در جهان معرفت — در صف اهل معارف گوهر او پاک نيست
هر کسيرا سوی حق راهی بقدر همّتش — سُست عهد و بيوفا اندر رهش چالاک نيست

در طريقت مستی از حق جوی ايدانای راه
کيف صوفی از شراب وبنگ و از ترياک نيست

شها محبّت اندر دل رهی ازليست — نبشته مهر تو در سينه ام بخطّ جلی است

چه دوستی تو شد نور بخش دیده دل		از این جهه باطاعت جوارحم عملی است
ایا کسی که ندانی مقام صالح وقت		یقین بدان که بچشم تو علّت سبلی است
مقام حضرت صالح علی بچشم خرد		مقام حضرت سلطانعلی و نور علی است

چو دانمت کس درین دیر دیرین
ز تو خواستم حاجت از بینوائی

ازیرا نخواهم که هرگز کسی را		ز تو بر گزینم بفرمان روائی
بقول عمادی کنم ختم نامه		که گر مدح کردم مدیحم توشائی
مرا از شکستن چنان درد ناید		که از نا کسان خواستن مومیائی
صنما اگر چه هستی بمثل چو خرمن گل		پس از این مناز بر خود که خرم گذشت از پل
بره حقیقت چون نبود سری و سرّی		ز تعارفات رسمی ز چه میکنی تغافل
من و شور عشق و مستی تو و خویشتن پرستی		دل من اگر چه خستی بفراق بی تعلّل
به نصیحتت بگفتم که مرو بر رقیبان		که کشاندت بآخر بتعاند و تجاهل
نه تراست چشم دیدن نه دو گوش در شنیدن		نه بمطلبم رسیدن که نباشدت تأمّل
نه مزاج عشق دانی نه حدیث وصل خوانی		نه مراتب تعلّق نه طریقهٔ تحمّل
بشب فراق یارا نکنی تو یاد ما را		بکه گویم این جفا را به تبلبل و تذلّل

ز چه میزنی بفانی صدمات ناگهانی
ز مقام آدمیّت بچه رو کنی تنزّل

سعادت بانبالت توامان آمد در منزل		ولی از بخت نامسعود حرمان شد مرا حاصل
چه سازم چون کنم از بخت وارون اندرین گیتی		که هر جا پا نهم خاری بپا یا پا رود در گل
تمنّای وصال دوست میکردم زهی خامی		از آن سودای بیمعنی وزین اندیشه باطل
خدنگ بی نشان ماند چه یاری شد زکف بیرون		درست است این نشاید بود از او یکزمان غافل
مرا جز گردگان زیبنده نبود خود بجیب اندر		که بودم من بخواب و غافل از این نعمت کامل
علی الجمله بنومیدی نخواهم عمر خود ضایع		که شاید کوکب منحوس گردد از افق آفل
بود خود رسم اینگیتی بهر فردی ازین توده		گهی صاعد گهی صاغر گهی سامی گهی سافل
اگر چه بودت اندر در ملازم بیحد و بیمر		که سازیشان برید اندر ورود رحمت شامل
اگر من با فلک نرد محبّت باختم بردم		ز فانی خود گرو بردی هم از باقی هم از فاضل
تو را شأنیست در رفعت بنزد عارف و عامی		تو را قدریست در همّت بپیش عالم و جاهل
بروز جمعه وقت ظهر باشم منتظر زیرا		که خواهشمند آندم بر مراد دل شود نائل
بیاد آمد مرا شیوا بیان از حضرت سعدی		که بادا فیض ایزد بر روانش دمبدم نازل

اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند
شتر جائی بخواباند که لیلی را بود منزل

از گوشه پارهٔ دلِ خود رشتهٔ فرو		اینک کشم که پاره دل زو کنم رفو

دردیست در دلم که اگر شرحه سازمش
صد لخت خون در او نگری جمله تو بتو

یارب مباد آگه از ایندرد یار من
ترسم مگر که بگذردش کار از آبرو

باد صبا اگر گذری در دیار دوست
پیغام من رسان ببر یار تند خو

کای یار گر تو راست طلب کار بیشمار
ز آنها یکی شمار مرا حال دل بجو

بر خاک جای پاک سکانت من از ادب
سوگند خورده ام که نگردانم از تو رو

ما را شکایتی است ز فانی بحضرتت
حکم آنِ تست تیغ کشی یا کنی عفو

هر آنکه بسته بمهر تو رشته جانش
کجا بود نظری بر باخشیجانش

نظر بعالم دنیا چه آنکه رویت دید
کی التفات بود بر بهشت و غلمانش

هر آنکه از کف ساقی شراب وصل چشید
گذر نباشد دیگر بکوی حرمامش

ولی چه سود که دور سپهر از آغاز
کند مخالفت اهل دل بدورانش

زمانه رسم فتوّت بجای نگذارد
ز من بپرس که سنجیده ام فراوانش

رسوم مردی دانا ز نیکنامی را
نماید آنکه بمردی سرشته ارکانش

محامد یکه ز مردان دهر بشنودم
بداستان کهن بل هزار چندانش

شنیده ایم و بدیدیم از فرهمندی
که گشت خطّه سمنان رهین احسانش

اجلّ و راد امیری که از خدیو جهان
صدور یافت لقب زی امیر تومانش

خدایگان کرم ملجأ صنوف امم
زهر که درد عیان دید گشت درمانش

عطیّتی است ز یزدان بهر که خواست دهد
چنانچه داد باو عدل و بذل شایانش

بمهر عدلش این خطّه روشن است چو روز
مباد تیره شود بر بشام هجرانش

نبود شیوه فانی چکامه گوئی از آنک
قناعتی بدش از فرّ و فضل یزدانش

دَیدنِ گیتی بداند آنکه نداند
داده خود را بهر که داد ستاند

هر که شد او غرّه از سلاله اقبال
اسب جهالت بجوّ جهل جهاند

غافل از آن کآیدش سفاله ادبار
آخر کارش بقعر قهر رساند

مرد خرد مرغ وش زو زده اخلاق
خویش بخیر الامور این دو پراند

تا رهد از حادثات دهر مغاضب
رایض عقلش ز مهلکات رهاند

دیده بسی دیده دل همیکند اقرار
خون دل از این سبب ز دیده چکاند

رنج و عنای زمانه بین بحبیبان
زهر ملالت چو لا محاله چشاند

به که از این شش طراز دیر مشعبد
راد هشیوار آستین بفشاند

فایدتی نیست عمر را بجز از دل
خدمت ملّت کند اگر بتواند

حاصل خدمت بغیر تربیت ملک
چیست که این توده را بعلم دواند

علم بود مایه ثبات رعیّت
علم درخت حیات را بنشاند

علم جهان را کند منابع ثروت — علم شهان را به تخت بخت نشاند
آنکه ورا بهرهٔ ز علم نباشد — خار ندامت همی بدل بخلاند

علم بود مایه بخش فانی و باقی
علم تو را بر نعیم خلد کشاند

پریشان کلبهٔ دارم که ویران میکند بادش — من از آب گل خود میکنم هر لحظه آبادش
دل تنگ مرا هنگامه غیرت نمی سازد — بچنگ ماتمش افکن که ماتم میدهد دادش
نگردم شاد گر صد طایر عیشم بدام افتد — که تا در دام من افتاده بختم کرده آزادش
عنان دیده بی نخل قدی میتابم از بستان — مبادا تا مگر در خون نشیند سرو شمشادش
دلی دارم که هرگز سر ز حکم غم نمی پیچد — تو پنداری که از روز ازل غم کرده ایجادش
هنوز از تربت پرویز خون تازه میجوشد — از آن نشترکه بر شریان جان زد رشک فرهادش

دل فانی سیه شد تا بکی با زاهدان باشد
حریفی کو که بیرون آورد از چنک زهادش

ای وصل تو اصل کامرانی — وی لعل تو آب زندگانی
از کوی تو باد صبحگاهی — آورد بفانی ارمغانی
پیر ره عشقت ای وفا کیش — بر یاد نیاورد جوانی
گفتی که یکی ز خیل اخوان — کو راست نژاد دامغانی
رمزی ز محبّت و فتوّت — بسروده بطرز دل ستانی
یک نکته بگویمش باندرز — کن حرز تو هم اگر توانی
در هر شب جمعه محفل فقر — بودن بخیال یار جانی
در کیش تمام اهل عرفان — بهتر ز حیات جاودانی
قربان تمام اهل محفل — فرتوت رهی شکسته فانی

بر مطلع تو نمایم آغاز
تا نکته نگیردم امانی

ای کهنه حریف دامغانی — تا خود کرشمه نهانی
کشتی و ز من نمیکشی دست — خود فتنه آخر الزمانی
هر ملک دلی کنی مسخّر — مانا تو سکندر جهانی
دوشینه بمحفل فقیران — گفتم بفقیر نکته دانی
کین نکته سرائیم بگیتی — باشد ز عنایت فلانی
ور نه من و کشف سرّ عرفان — یا خود من و نزل آسمانی
این نیست مگر ز فضل یزدان — ور قایل قول من یرانی
شد رشته دراز ای قلندر — سر رشته ز کف نه بگسلانی

تا هست بقای کاخ کیوان

بر مسند جاه و عزّ بمانی

از مصدر ولایت آمد بمن پیامی — کای بیوفای بد عهد تا چند سرد و خامی
آیا نبود روزی کز روی بیقراری — در وصل عهد بستی بسپردی التزامی
چونشد که یاد ناری زانسوز و بیقراری — یا خود در انتظاری کز ما رسد پیامی
در راه عشق جانان اینک ز سر قدم ساز — تا کی شوی مقیّد در بند نیکنامی
بر مژده پیامش ایدل بعید قربان — گر خود فدا نمائیم یابیم احتشامی
احرام کوی جانان بایست بست ایدل — دعوت نموده ما را آندلبر گرامی
راه زیارت ایجان راهی است بس خطرناک — یارب نگاهمان دار از زحمت حرامی

با دولت وصالش هرگز بیاد نارم
نز باده مروّق نز جام و دوستکامی

ایکه میگوئی دعا آئینه ذات توام — گر فرستادی ثنا مرآت آیات توام
گرمی از نار محبّت خوش بحالت آنعزیز — عاشق و مفتون آن گرمیّ حالات توام
بیشک از نسل رسول اکرمی یادت بخیر — اصل نور من تو باشی بنده مشکوه توام
محفل روحانیان همواره ذکر خیرتست — فانی آنگوهر تابان و جلوات توام

رباعیات مرحوم فانی قدس سره

در کوی فنا چو آرمیدیم همه — از خویش و ز بیگانه رهیدیم همه
از مصطبه عشق دری بگشادند — رفتیم و بدیدیم و رسیدیم همه

دی بشنیدم که از سفر برگشتی — ظنّم که علیم و با خبر برگشتی
امروز چو دیدمت بگفتم افسوس — استر رفتی و لیک خر برگشتی

بر گو که چنین مست و خرابت کرده — رنگی زده افیون بشرابت کرده
وانگه بدو جام می بخوابت کرده — پس بی او بیها بخبابت کرده

ای دل که چنین در تب و تابت کرده — غمناکی او دیده پر آبت کرده
گوئی بدر دوست سئوالی کردی — دشنام شنیدی و جوابت کرده

از خوش سخنی زبان کس ریش نشد — با خوش سخنان کسی بد اندیش نشد
گنجی است کلام خوش که بخشنده او — هر چند کرم نمود درویش نشد

گر علم تو با عمل برابر گردد
کام دو جهان تو را میسّر گردد
مغرور نشو که خوانده چند ورق
زانروز حذر کن که ورق بر گردد

ای آنکه بمسند طریقت شاهی
از جمله رموز اهل دل آگاهی
چون بنده سلطان حقیقت گشتی
معبود خلایقی و عبد اللهی

رویت چو مجاور شده با نرگس مست
یک دم ز هراس تیغت ایمن ننشست
لابد شد و بر خویش بیارات زره
ترسنده بود هر که بمستی پیوست

با دوست نشین و کامرانی بطلب
از صحبتش آب زندگانی بطلب
اوّل دل و جان نثار کن در قدمش
آنگاه حیات جاودانی بطلب

از شست قضا رها شد از توتیری
شد صید ز تیر کینه اش نخجیری
در خیل غزالان سخنزار جهان
از چشم جوان گذشت و شد بر پیری

خواهم ز وفا صفایت از صبح بشام
وز شام بصبح در جمیع ایّام
پیوسته بود ذکر من ایدلبر من
عافاک الله من جمیع الآلام

ای آنکه توئی مرا محلّ امّید
ذکر تو بود بهر مهمّات کلید
در هر نفسی که آیدم از تو نوید
روح دگری برین تن مرده دمید

ای کعبه ارباب ارادت کویت
روی دل اصحاب سعادت سویت
ما را بفراق تو دل از دست برفت
ای ماه تمام کی نمائی رویت

دیشب بر من آن بت موزون آمد
با قدّ چو سرو و رخ گلگون آمد
از خرمن حسن زد شراری بدلم
دل آب شد و ز دیده بیرون آمد

از تیر نگاه چشم مستت میرم
و از آهوی کمان بدستت میرم
ماهی دل از بحر غم آورده برون
ای من بکمند و ناز شستت میرم

با فقر بزی که کامرانی اینست
سرمایه عیش جاودانی این است

با اهل صفا نشین بکنجی خلوت روزی دو سه خوش که زندگانی این است

ای آنکه بلطف و مهر عالم گیری در بیشه فقر نعمت الله شیری
چون در کف ما نیست ره تدبیری زنهار مباد هرگزت دلگیری

از دفتر عشق نام ما محو شده گویا ز قلم فتاده و سهو شده
این درّ گرانمایه که نامش عمر است افسوس که صرف لَعِب و لهو شده

گفتم چشمت گفت ببد مست مپیچ گفتم دهنت گفت چه خواهی از هیچ
گفتم زلفت گفت پریشان مسرای باز آوردی حکایت پیچا پیچ

چشمت مست و کشیده تیغ ابرو وان هندوک طرفه اش اندر پهلو
کی عاشق بیچاره تواند که کند وز دیده نگاهی برخت از هر سو

ای شیر خدا فانی خود را دریاب هنگام تطایر کتب روز حساب
شرمنده ام از گناه خود یا مولا مپسند مرا به پیش دونان بعذاب

اندر همه عمر معصیت کرده منم یکعذر بنزد دوست ناورده منم
ایمان درست بیعمل من دارم از کرده شوم خویش آزرده منم

ترجمه رباعی ابی نواس

گل کرده رخ از پرده برون ایساقی کن چاره اندوه درون ایساقی
بنشین و ز عمر رفته اندوه مبر بر خیز و مهل وقت کنون ایساقی

در آیینه زنده دل با سامان دیدیم جزای عمل خویش عیان
آنگاه فکند عکس اندر دل ما دیدیم بسی نهان و پیدای جهان

بیرون ز تخیّلات عقل و قیاس حقّی و حقیقتی است پوشیده لباس
ای آنکه تو را باهل معنی است تماس از طور دل این شراره میکن اقباس

در بحر تحیّرم از ین کهنه اساس پیوسته بدل فشار آرد وسواس

از بهر کدام دانه گردد این آس — ایا بطمع چرخ زند یا بهراس

سهل است به پیش عارف نکته شناس — این گردش دیرینه چرخ الماس
نی بهر طمع گردد و نی او بهراس — از عشق جمال دوست گردد بسپاس

آورده امت بخانه تا لطف کنم — نی جور و جفا و زحمت و عنف کنم
من نیستم آنکسیکه از فرط هوا — خود را محکوم عادت و عرف کنم

من عاشقم و عشق ز پیرایه جداست — عاشق زکجا به بند حرص است و هواست
چون شیعه حیدرم بائین رسول — در سیر و سلوک مسلکم فقر و فناست

عمریست که راه معرفت پیمودم — حاصل نشد از راه نظر مقصودم
از علم بجهل باز گشتم آخر — معلومم شد که عاقبت محمودم

گر تاج نگار تو بایوان برسد — یا خود کف پای تو بکیوان برسد
آنقصّه که بسته ام چنان باز کنم — کت خون دل از دیده بدامان برسد

فرزند من ایکه قوّت جان و تنی — فهرست تمام زندگانی منی
خواهش ز تو دارم آنکه بعد از مرگم — اشعار مرا بچاپ سُربی نزنی

من فانی کوی حضرت دلدارم — در سوق زمانه مرد بی آزارم
با کاله معرفت بهیچم نخرند — کاسد شده جنس مانده در بازارم

یارب تو پناه ما فقیرانستی — ما را تو نیازمند خود کردستی
چون جمله نیازمند اکرام توایم — محتاج مکن مرا بدونِ پستی

گشتیم بجان بنده اولاد علی — هستیم همیشه شاد با یاد علی
چون سرّ ولایت از علی ظاهر شد — کردیم هماره ورد خود ناد علی

صد را تو بعلم و فلسفه استادی — بر باد بساط بو علی را دادی
انصاف که از صدر شریعت تا حال — نی مادر دهر همچو زاده زادی

ای کرده رخت غارت هوش دل من
عشق تو شده خانه فروش دل من
سرّی که مقرّبان از ان محرومند
عشق تو فرو گفت بگوش دل من

در دایرهٔ وجود موجود علی است
اندر دو جهان مراد و مقصود علی است
گر پردهٔ گوشها ز هم ندریدی
من فاش بگفتمی که معبود علی است

مستیم ولی ز باده جام اَلست
چون باد دگری رشته عهد تو به بست
تا طاق دو ابروی تو با هم پیوست
عهد تو بکاخ دل همانست که هست

هیهات بگفتن چو شکر باز شوند
زین کار چنان مکن که بیکار شوند
ترسم که ز هم جدا بگردند اگر
از لذّت یکدگر خبر دار شوند

مناظره روز و شب مطرح انجمن ادبی سمنان

به شب گفت روز اي سياهِ دراز
چرا باشي اينگونه با كبر و ناز
نهان سازي از خلق ديدار خود
مگر شرم داري ز رخسار خود
نهانت كردنت روي از مردمان
همانا ز زشتي است بر گوي هان
خجل باشي از قبح نا خوب رو
سياهي فزائي همه تو بتو
مرا بين كه آرايم اندام خويش
كه بيننده جويد ز من كام خويش
درِ روزي خلق از من فراز
ز من كار و مكسب شود چاره ساز
ز من ميشود توده را فتح باب
ز من گردد آباد كاخ خراب
ز من جلوه گر ميشود گلستان
ز من يابد انجام كار جهان
ز من عشق عاشق هويدا شود
ز من حسن معشوق پيدا شود
بمن ديده بيند رخ دلنواز
بمن ره ز چه ميدهد امتياز
كنم بس زمن اندرين روزگار
هنرهاي بيمر بود يادگار
بگو تا چه داري تو اي تيره رو
هنرهاي خود را بگو مو بمو
بدو گفت صدق است گفتار تو
بود گرم اي روز بازار تو
و ليكن بمن جمعي از اهل راز
همي چاره جويند از چاره ساز
بگرد در دوست بر مي تنند
به پيراهنش حلقه بر در زنند
كزان در زدن حضرت دلنواز
درِ رحمت خود كندشان فراز
بود چشمهٔ زندگاني ز من
كهَ جاويد شد خضر اندر زمن
بر افروزد از من چراغ همه
كند چاره درد و داغ همه

پیمبر بمن راه معراج یافت
بیرلیغ ختم الرّسل تاج یافت

بمن میشود کار گیتي بساز
بذکر و بفکر و بسوز و گداز

بمن خاصه گان میدهند امتیاز
ز روي و ریا ذکر و فکر و نماز

تو را گر چه اي روز فرّخ لقا
عنایات بیمر بود از خدا

و لیکن بمن نیز از فرط جود
عنایات بیمر کرامت نمود

یکي آنکه گر شب نبودي بسي
هم از آز و مکسب نماندي کسي

خدا را بر این توده رحمت بود
که در شب برآن جمله راحت بود

دو دیگر اگر شب نبودي همه
ز غم خسته و مرده بود اینرمه

هنرهاي دیگر مرا در نهاد
و لیکن بامر خداوند راد

نگویم که عاجز شوي از جواب
ز من یافتي این همه آب و تاب

که گر من نبودم تو اي خیره روز
جهان را نمودي پر از تاب و سوز

ز فاني همین بس که پیر است پیر
شوید اي جوانان ورا دلپذیر

بود مایه صلح این دو قوي
دعاي شَهِ تاج ور پهلوي

که ذات همایونش تابنده باد
جهاني برغبت ورا بنده باد

باولاد و اعقاب او تا ابد
همي تخت و تاج کیاني رسد

که شاهان همه فخر از ایشان کنند
همه سر بفرمان ایشان کنند

تُربت بُزرگان

آنکه قائم مقام بسطام است
تربت شیخ احمد جام است

و آنکه همرنگ فخر سمنان است
قطب آفاق شاه ماهانست

جلگه زاده را گر افزوني است
تربت پاك حیدر توني است

گر که در اردبیل گنج خفي است
قبّه و بارگاه شیخ صفي است

ور بعبد العظیم مشهد نور
کرده در وي جمال یار ظهور

هست گنج سعادت اندر وي
رحمت حق شده است شامل وي

اي بنام ایزد این چنین وادي
که در او خفته چند تن هادي

دو تن از آل عترت اطهار
هم سه تن از مشایخ ابرار

ور گنا بد بجمله راهنماست
اندرو قبر اکمل شهد است

شاه سلطانعلي شهید سعید
شد در آنجا بظلم و کینه شهید

باد بر روح پاك جمله سلام
هم ز فاني و هم ز خیل انام

صالح وقت خود گواه من است
که شهنشاه دین پناه من است

مُسمّط

مکن مکن که ریشه ات بر کنم　　تو را معلّق بسقرا افکنم
عمارتت طویله خر کنم　　چو دست بر حلقه اندرزتم
بانتقام از تو برارم دمار

مگر ندیدي که بعادان چه کرد　　مگر ندیدي که به نوحان چه کرد
مگر ندیدي که بکنعان چه کرد　　مگر ندیدي که بفیلان چه کرد
بهدم خانه اش چو بستند بار

مگر نه بیني که علي یارم است　　بدفع اشرار مدد کارم است
مگر نه او سیّد و سالارم است　　مگر نه با ویش سر و کارم است
مگر نه او راست بکف ذوالفقار

مگر نه او راست خلافت ز حق　　مگر نه زو خلق شده ما خلق
مگر نه ز اوصیا ببرده سبق　　مگر نه دریا شده زو منفلق
مگر نه موسي شده زو رستگار

نظر گشا بملك ایران نگر　　بدفتر ملوك و شاهان نگر
بچشم دل بآل سامان نگر　　بیا دمي بحال سلطان نگر
چگونه یافت در جهان اقتدار

خدیو جم خدم رضاي کبیر　　فرض دعایش بکبیر و صغیر
عون الهیش بود دستگیر　　لطفش بخشید به بُرنا و پیر
مرتبت و حکومت و افتخار

ابیات مرحوم فاني قدس سرّه

دو بیت

ز هجرت اي شه خورشید منظر　　مرا شد خشت بالین خاك بستر
دلم از جور عشقت چون بود چون　　چه خواهد کرد شاهین با کبوتر

دو بیت

میان زهد و رندي حالتي دارم نمیدانم　　که چرخ از خاك من تسبیح یا پیمانه میسازد
براي گیسوي دلدار در دلهاي شب گاهي　　فلك از استخوان سینه من شانه میسازد

بیت

منبع آب خضر سینه درویشانست　　کار پر خوف و خطر کینه درویشانست

دو بیت

شَرِبْنا شَرابًا طَیِّبًا عِنْدَ طَیِّب　　کَذاكَ شَرابَ الطَّیِّبینِ یطیبُ

شَرِبْنا وَ اَهْرَقنا عَلَي الْاَرضِ جُرعَةً　　وَ لِلْاَرْضِ مَنْ كَاْسِ الكِرامِ نَصيبٌ

بيت

هر كه را درد سر عشق كند مجنونش　　حيف باشد كه بهجرانش بريزي خونش

بيت

بگو طمع ببر از خويش آنكه در دوران　　هماره تخم بدي كشت و چشم نيكي داشت

بيت

الحق چه خوش سروده آنمرد آزموده　　از گلشن حقايق گلدسته نموده

سه بيت

ما مفلسكان رند و عوريم　　وارسته ز وادي غروريم
سرمايه ما دل شكسته است　　آنهم بدرِ نگار بسته است
افسوس نخورده ايم هرگز　　بر منصب غير چون عجايز

چند بيت ديگر

كيست ني آنكس كه گويد دمبدم　　من نيَم جز موج درياي قدم
از وجود خود چو ني گشتم تهي　　نيست از غير خدايم آگهي
فاني از خويشتم من و باقي بحق　　شد لباس هستيم يكباره شق
آرميدم باحق و از خود رميد　　اندمم بيرون كه حق در من دميد
با لب دمساز خويشم گشته جفت　　مي نيارم بر لب الّا آنچه گفت
يابد از بانگم كلام حق ظهور　　خواه فرقان خواه انجيل و زبور

چند بيت

خرد خام را بهل تا كي　　ميكني اسب همّت را پي
اسب همّت بتاز در ميدان　　چند باشي بگو شه زندان
راه مردان بپوي مردانه　　خويش بر شمع زن چو پروانه
تا كه فاني شوي بكلّ از خويش　　فارغ آئي ز غصّه و تشويش
قدمي هم بپاي دل بردار　　از ره صدق رو سوي دلدار

ابيات ديگر

نام يزدان كه مايه خرد است　　ياد او هم كه پايه خرد است
بزبان و دلم مدام بود　　تا كه دهر صبح و شام بود
ياد او كن بدل كه تمكين است　　نام او بر بلب كه شيرين است
دان كه نام خداي دارم دوست　　دفتر من بنام نامش اوست
خيره گشتم بنفس كافر كيش　　ظفرم از علي است ايدرويش
فاني از خود شدم بدو باقي　　شد مرا دست قدرتش ساقي
صالح وقت مرشد راهم　　كرد زاندست قدرت آگاهم

راست رو را که باهنر باشد   سکّه دان که بزر باشد
گر چه آن زر بود باصل شریف   لیك باشد بسکّه نغز و ظریف
هر کسي را که اهل کار بود   این ظفر نامه یادگار بود
اي خداي کریم بي انباز   در رحمت بروي من کن باز

دو بیت

چشم از جهان پوشیده ام در راه حق کوشیده ام   جام رضا نوشیده ام اینست کار و بار من
شبهاي هجران بیشکي دارم بانجم هم تکي   باشد که از یارم یکي آید یکي تیمار من
آنچه اندر سلوك در کار است   منطق الطیر شیخ عطّار است
تازیانه سلوك دانندش   نیست اندر زمانه مانندش
حجت قاطع است عرفان را   معني سازج است فرقانرا

ایضاً ابیات دیگر

سحرگاهان که خورشید هدایت   منوّر کرد دل را از عنایت
تعالي الله جمالي بس دل آرا   که از یك پرتوش گیتي هویدا
چه گیتي محفل ارباب تقدیس   سگ درگاه آن محفل شد ابلیس
بود در صدر محفل جاي آدم   که جبریل امینش بود خادم
همان آدم چه دم از مرتضي زد   ببزم خیلي کرّ و بي صلا زد
درِ علم لدنّي شد بر او باز   بتعلیم ملایك شد سر افراز
بساِق عرش عکس مصطفي دید   درون دل ز مهر او صفا دید
از آندم وین صفا گردید آدم   بیرلغ خلافت شد مکرّم
وز آن پس بو البشر شد بر تمامي   چه کرد از خواجگي کار غلامي

ابیات دیگر

جان من از این بیان لذّت برد   گوئیا اندر هوایش مي پرد
من بقربان بیانت اي امیر   از عنایت دست این فاني بگیر
تا بکوي خویش رهوارش کني   با سکان کوي خود یارش کني
رشگم آید که چرا اندر وفا   کمتر ستم از سگ کویت شها
طوق مهرت تا بود در گردنم   اي تفو بر این عبادت کردنم
لذّت طاعات من با یاد تست   طاعت و لذّات از ایجاد تست
هر که را خود لذّت طاعت دهي   یابد از شوق لقایت فرّهي

سه بیت

مفتیان شهر ما تکفیر یکدیگر کنند   منکر فتوای ایشان هر که گردد کافر است
نسبت خسران و بیدینی بیکدیگر دهند   اعتقاد هر دو را هرکس شک آرد خاسر است
حکم لعنت این بر آن جاری نماید آن به این   هر که ننماید اطاعت امرشان را کافر است

سه بیت

تا بکی در بند مال و ثروتی	خلوتی جو خلوتی جو خلوتی
تا از آن خلوت بکام دل رسی	کس نباشد غیر جانان مونسی
یکقدم بردار اندر راه او	تا شوی سرمست از صهبای هو

بیت

بندم اینک بدل و جان کمر خدمت را	تا ز دل دور کنم شایبه تهمت را

بیت

گر توانی رسی بفریادی	باز جو داد کس ز بیدادی

ابیات

معرفت را گر تو خواهی بیشکی	در طریقت تا بیابی مسلکی
راه حق را گر تو خواهی مو بمو	از طریق نعمت الله باز جو
ذکر و فکری کاندرین ره یافتی	مقصد خود گاه و بیگه یافتی
گوش کن تا من بگویم ایرفیق	تا شوی از صدق جویای طریق
میرساند این رهت تا تخت شاه	میکشاند یکدمت از قعر چاه
گر درین ره گشت ثابت پای تو	گشت اندر قرب عزّت جای تو

بیت

پیرانه سر بسنگ زنم لیک نزد دوست	تا دیگران حسد ببرند از شجاعتم

بیت

چنان بهجر تو گرمم که مرغ آتشخوار	اگر بتربت من بگذرد کباب شود
بسنگ خاره اگر شرح دوریت گویم	چو شمع سوزد و از فرط غصّه آب شود

دو بیت

دیگران گر خویشتن سازی کنند	از سر ... اگر نازی کنند
دلبر ما ساخر ذات خود است	ناز او اطهار آیات خود است

در شکایت

بی حقیقت ترین اهل جهان	شاهزاده پرنس را میدان
سجع مهر است و وصف حال ویست	باشدش یادگار در کیهان
آری اینگونه مرد ناهنجار	بشکند قدر و قیمت مردان
مفسد و بد مظنّه و حاسد	طامع و کج مدار و کج دندان
جابر و ظلم خو ضعیف نظر	بی حس اندر طریقت رندان
جوق مظلوم پیش او چو علف	می خوردشان هر آنقدر که توان
آخر ای دادخواه مظلومان	این چه نقش است اندرین ایوان

خسرو بی همال را آگه   که کند زین رئیس کیسه بَران
اهل سمنان ز ظلم او خسته   وز تعدّیش خانمان ویران
گر بود او درین بلد ویران   میشود جمله خطّه سمنان
سال پیشینه راد عبدالله   شاهزاده بلند قدر و مکان
کرد طوری سلوک با مردم   که مزیدی بر او فزون نتوان
گر بود شاهزاده آن حاشا   که نشانی بود از ین ز شهان
این جفا پیشه کی بان ماند   خار با گل چسان بود یکسان
ای خدا یار خان با شوکت   ای امیر بزرگ با احسان
خلق نیکت ثمر شده بجهان   صیت عدلت بسیط در ایران
هست سر باختن وظیفه ما   نه بپای چنین خسی نادان
سر بپای ولیّ نعمت خویش   می سپاریم خوشدل و خندان
هست خوی خیس او که کند   نوکر شاه بی گنه زندان
این چه ظلم است کو کند با خلق   که دهد این جریمه را تاوان
مختصر کرده ام حکایت را   چون تو را دیده ام بصیر بدان
هست فانی هماره چامه سرای   بدر کاخت ای بدیع زمان
تا بود سال و ماه و لیل و نهار   تا شباط است و آذر و نیسان
کاخ جاهت رفیع تر ز افلاک   قصر قدر تو برتَر از کیوان
آرزو هست اهل سمنان را   از تو ای نغز سایه سلطان
که ستانی ز ما و باز دهی   زین دو یک ای یگانه دوران
متمنی ز درگه کرمت   که جوابم دهی بر غم خسان

قصیده

بود چون پرنیان در زیر پایم خار بزچشمه   بنزد من بود باغ جنان کهسار بزچشمه
ز ارباب همم همّت همی خواهم که تا گردم   سوار مرکب مقصود خوش رفتار بزچشمه
مرا دل رفته از کف در هوای مرغزار او   الهی کن نصیبم نکهت گلزار بزچشمه
نخواهم از خدا چشمیکه بیند غیر محبوبم   ز بس گردیده ام من عاشق دیدار بزچشمه
بپایش جان بر افشانم اگر دستم رسد روزی   بدامان رفیقی کآورد اخبار بزچشمه
سحر گه سر ز بالین بر ندارم تا مگر بوئی   رسد اندر مشامم از دم اسحار بزچشمه
مبادا حال من یارب کسیرا در جهان زیرا   که شب تار روز باشد درد من تذکار بزچشمه
اگر من فی المثل فیلی به بینم در بیابانش   بچشمم بر نماید صورت مضمار بزچشمه
اگر غوکی کند آواز در آن ناحیت گویم   مسلّم مطربی در نغمه از مزمار بزچشمه
در آن صحرا اگر از دور روباهی پدید آید   بوجد آیم که این شیریست از نیزار بزچشمه

بود چون بلبل دستانسرای گلشن جنت
بگوشم گر رسد بانگی ز بو تیمار بزچشمه

چه بودی گر مرا نقدی بکف میبود چون قارون
تمام از جان و دل میکردمی ایثار بزچشمه

مرا گر ای طبیب دردمندان حال دل پرسی
جگر خون از چیش گردید و دل افکار بزچشمه

هوا خواهان دین اندر پذیرائی مظلومان
بجدّ و جهد پی بردند از اسرار بزچشمه

بحکم محکم اهل یقین از ملّت و دولت
چو آمد درکفم روزی در آن افسار بزچشمه

چپش عزّ یدکوسی بست اندر فتنه انگیزی
چپش چون شد طرف برگو چه باشدکار بزچشمه

شود آیا نصیبم دفعه دیگر که گردم من
بکام دل سوار مرکب رهوار بزچشمه

دوای درد اگر داری دخیلم کن علاج من
که بیمار و خرابم از غم و تیمار بزچشمه

گهی در فکر باغ مستطیل وکاخ و دریاچه
دمی گرم سخن با فعله و معمار بزچشمه

اگر تا روز محشر عمر یابم مدح او گویم
که باشد آرزویم گرمی بازار بزچشمه

طراوتهای راغش سهل سازد زحمتم لیکن
چه سازم با کشش های قچ پروار بزچشمه

شر بنل توپ باید مر مرا تا دفع گرداند
ز من شرّ گزند گرگ آدم خوار بزچشمه

و یا باید هوای سرد خواهم از خدا شاید
ز برف و یخ مگر افسرده گردد باز بزچشمه

و یا باید بدست آورد حکم حضرت حجّت
رهاند تا مرا غاصب غدّار بزچشمه

طبیبا درد پنهان را نیارم گفت با هرکس
حقیقت خواهی از من گشته ام بیمار بزچشمه

در آنجا ختم میسازد سخن لیکن
حریف من ندارد صرفه ار معیار بزچشمه

قصیده

بیا که شاهد شوخ بهار چهره گشاد
کنون غمی که نهان کرده بده بر باد

نسیم سلسلهٔ در جهان پریشان کرد
که رفت زمزمه زلف دلبران از یاد

عروس باغ نقابی ز روی حسن افکند
که چشمه های عرق از جبین خلد گشاد

هوا ز فیض لب غنچه شد تبسّم زار
چمن ز عکس دل عندلیب عیش آباد

تموجّات هوا برد عرض جوهر روح
چو امتزاج بر آمد میان شبنم و باد

ز فیض رایحه بوستان بوقت رعاف
دماغ باد صبا خون غنچه بیرون داد

ز یمن عاطفت اعتدال آب و هوا
چنان فتاده خلاف از میانه اضداد

که از نشیمن بستان بوقت بالیدن
نهال شعله هم آغوش خاست با شمشاد

بوقت خنده لب غنچه آشکارا کرد
هر آنچه از لب مستان عشوه داشت بیاد

درین بهار که از فیض عام نشو و نما
نهال شعله کشد قامت از دل فولاد

عجب مدان و بکن شوخی و ترنّم گیر
اگر ز بلبل تصویر سر زند فریاد

هوا گشاده و در انبساط و نزدیکست
که زخم دل شود از ننگ التیام آزاد

ز بوستان چه تراود در اینچنین فصلی
که گل عرق زده جوشد ز کوره حدّاد

اگر نسیم کند میل حشر سوختکان
هزار نخل برومند سر کشد زو مار

ز شوخی اثر نو بهار نزدیک است
که خون لاله ترشّح کند ز دامن باد

جهان بمرتبۀ گشته انتعاش انگیز
که شخص غم کند از نام خویش استعباد

نشاط ریخته چندان بروی هم که سپهر
بطرف دامن رو بد ز خاک خاطر شاد

شکفتکی ره دلها گرفت تا جائی
که طفل غنچه تبسّم کنان ز مادرزاد

سه چیز صیقل روحست اندرین موسم
بزعم زیرک عارف نه کودن شیّاد

منی که یاد اثرهای نشئه فبضش
مزاج روح نهد در طبایع احباد

نوای زمزمه کز ادای تجریدش
رسد بشریان تأثیر نشتر فصّاد

بتی که پیچش زلفش گشاد نافه دهد
چه نوک خامه سالار معدلت بنیاد

مشیر سلطنت ان کامکار دریا دل
که دست رحمت اوکرده دست جود را ایجاد

طلوع خاور تحقیق را گزین خورشید
عروس حجله توفیق را بهین داماد

نقاط خامه او خال چهره ارواح
سواد نامه او نور دیده اجساد

تموّج نفسش جو هر مه و خورشید
ترشّح قلمش آبروی مشگ و ز باد

بروی صفحه تحریر گردش کلکش
خرام جلوه فروشان دیلم و نوشاد

ز نوش خامه ارقام عنبر آمیزش
پی جوارش جان چاشنی برد قنّاد

نظر بآئینۀ رای عالم آرایش
فروغ شعشعه آفتاب تیره نهاد

چه رای اختر تابندۀ که از عکسش
ز نور جبهه خورشید کس نیارد یاد

چه رای گوهر رخشندۀ که با یادش
بنور دیده کند ناز کور مادر زاد

زهی ز لطف تو غمخانه فلک پر عیش
زهی ز عدل تو ویرانه جهان آباد

گناهکاری کش حکم قتل فرمائی
هزار کام ستاند ز خنجر جلّاد

همای قدس و تذرو حرم بدام آرد
بطالع تو اگر دام در کشد صیّاد

کنون که زیب جبینهاست داغ بندگیت
بسهو هم نتوان گفت سرو را آزاد

تو آن حیات فشان چشمه هنر آبی
که از تو فیض برد دودمان استعداد

بچشم تربیت ار جانب جهان نگری
همای قدس برون آوری ز بیضه لاد

سمند طبع تو در عرصۀ کند جولان
که شخص وهم کند از تصوّرش فریاد

عقاب فکر تو در زردۀ کند طیران
که مرغ عقل نیارد ز بیم بال گشاد

تبارک الله از آن معجز آفرین قلمت
که آب خضر دهد جلوه در لباس مداد

بروی صفحه برسم سحاب نیسانی
جهان جهان گهر معرفت کند ایجاد

همیشه ریزد زو حاصل مآت و الوف
بسهو هم نچکد از زبانه اش آحاد

سزد که او را هم سیف و هم قلم خوانند
که شق او دهد از ذوالفقار حیدر یاد

جهان پناها اوصاف بیشمارت را
زبان خامه اندیشه چون کند تعداد

مگر بوقت رقم سنجی مدایح تو
هم از زبانه کلک تواش رسد امداد

اگر چه عدّ ثنای تو حدّ فانی نیست / که مست وصف تو را لاتناهی اعداد
بقدر مرتبهٔ خود کند ثنا سنجی / که این وظیفه فانی است در جهان رشاد
همیشه تا بود از نور عبرت ابصار / همیشه تا بود از روح زینت او راد
فلک برای تو روشن چو دیده باد بنور / جهان بحفظ تو چون تن بجان مزیّن باد
حسود جاه تو گر بیستون بود بمثل / هماره باد لگدکوب تیشه فرهاد

العَربیّه

یا طالِبًا فَضائِلَ الرُّمّانِ / اُتلُ لِذاکَ سُورَةَ الرَّحمنِ
نَجدْ بِهَا الرَّحْمنَ فیها فَضِلَهُ / اَجمَلَهُ طَورًا وَ طَورًا فَصَّلَهُ
عَظَّمَهُ فِی النَّعت اِذْ قَدْ نَکرَّهُ / ثُمَّ ارتَضاهُ غایَةَ فَاَخَّرَهُ
وَ قَدْ اَتی فیهِ عَنِ الْاَئِمَّه / فَضایِلُ قَد مَیَّزَتهُ جَمَّه
یُنَوِّرُ الْقَلْبُ اِذا ما اَکَلا / فَیَستَسیرُ اَربَعینَ کُمَّلَا
وَ یَطْرُدَ الشَّیطانُ عِنْدَ اَکلِه / وَ اِن سَعی بِخَیلِه وَ رَجلِه
قَد احْتَوی کُلُّ مِنَ الرُّمانِ / حَبَّهَ رُمّانٍ مِنَ الجِنانِ
اِنْ شِئْتَ تِلْکَ الْحَبَّهِ الْمُبارَکَه / فَاخلُ وَ اِیّاکَ مِنَ المُشارَکَهِ
اُصْعُدْ لَها اِنْ شِئْتَ سَطْحَ الدّارِ / او لانوار مِنهُ ما تواتری
ثُمَّ تَضَلَّعْ مِنْهُ حَتّی تَمْتَلی / وَ اشکُر لِمَن فَضَّلَهُ فِی الاَکلِ
فی فَکهِ فَواکِهُ الْاَشْجارِ / قَد حَصَرَت فی خَبَرِ الثِّمارِ
وَ اِنَّهُ لَسَیِّدُ الْفَواکِه / لَیسَ لَهُ فِی اللُّطفِ مِنَ مُشابِه
مُسَبحٌ مُهَلِلٌ فِی الْجَوْف / لَیسَ عَلی اکِلِه مِن خَوفَ
کُلْهُ عَلَی الرّیقِ وَ مِنْ بَعْد الْغَذاَ / وَ لا تَخَف مِنهُ اَذًی وَ لا فذیً
وَ هُوَ طَعامٌ وَ شَرابٌ جَمْعًا / یَصلِحُ لِلاَکلِ وَ لِلشُّربِ مَعًا
یُؤْکَلُ فِی اْلجُوعِ وَ فِی حالِ الشبَعِ / وَ فِی الضَّما وَ الرَّیُّ فیهِ مُنتَفَعُ
اِنْ اَکَلَ الْجائِعُ مِنْهُ اَشْبَعَهُ / اَو مُمتَلٌ مِنَ الطَّعامِ جَرَّعَهُ
یُطفی حَرارَه جَرْیِ الْحَریقِ / بِمائِهِ المُغنی عَنِ الرَّحیقِ
اَعْظِمْ بِما جآءَ بِه فِی السُّنَّه / اِنَّ الَّذی یَاکُلُهُ فِی الجَنَّه
وَ اَفْضَلُ الْاَزْمانِ لِلرُّمّانِ / اَلجُمعاتُ اَفضَلَ الاَزمانِ
فَکُلْ وَتْرٍ اَوْ فَثَلِثْ وَ اصْطَبِحْ / فَا لِاصطِباحُ بِالثَّلاث قَد مُدح
وَ قَدْ اَتی فیهِ حَدیثٌ مُنْجبِرٌ / بعَمِلَ الاَصحابِ ضَعفُهُ اَغتُفِرَ
اِنَّ الثَّلاثَ اِنْ تَوالَتْ اَکْلًا / تَنیرُ قَلبَ المَرءِ حَولًا کَمَلًا
عَلَیْکَ بِالْحُلْوِ وَ بِالشِّفآءِ / مِن کُلِّ دآءٍ سِیَّما السَّودآءِ
لِلْمُرَّهِ الْحامِضِ مِنْهُ جَیْدٌ / وَ المُرُّ مِنهُ المُرتَضی وَ السَّیِّدُ

يَنْزَعُ مِنْهُ الشَّحْمُ لِلتَّفلَه
وَ الاَصلَحُ الاَكلُ وَ شَحمَهُ بِه

فَهْوَ دَباغُ الْمِعدَهِ الْمُسْتَرخيَه
وَ هوَ لِشَرِّ الدّاءِ خَيرُ الاَدويَه

اَكْرِمْ بِه فَهْوَ دَوآءٌ وَ غَذآءٌ
فاكِهَةٌ وَ لَذَّةٌ بِلا اَذى

حَثَّ عَلَيْهِ الشَّرْعِ وَ الطَّبيبُ
وَ الطَّبعُ مَيّالٌ لَهُ طَلوبٌ

لِلذَّوْقِ وَ النّاظِرُ فيهِ حَظٌّ
وَ هوَ ذُكاءُ القَلبُ وَ هوَ حِفظٌ

يَنالُ مِنْهُ اللِذَّهَ الاِنْسانُ
يا حَبَّذا لَو صَحَّت الاِنسانُ

وَ الطّائِفيُّ مِنْهُ لِلشَّيْبِ الْمُنى
لكِنَّهُ غايَهُ سَعيهِ مُنى

اِنْ فاتَ مِنّا الْاَكْلُ فِيَ الْعِراقِ
فَحَسبَما تَلَذَّذَ الاَماق

كَاَنَّهُ فِي رَوَضِ الجنانِ
خالِصُ صافى مُنتَقَى الجمانِ

مَرْاهُ فيهِ غُنْيَهُ النُزوُعِ
فى اَصلِه وَ فَرعِهِ البَديعِ

وَ وَرْدُهُ الزّاهى عَلَى الْاَذْهار
وَ نُورُهُ الظّاهِرُ فِي الاَنوار

مُرَتَّبٌ فى قِشْره نَضيدٌ
كَاَنَّهُ فِي الصَّدَفِ الفَريدُ

بِحَبِّهِ الْجَنَّهِ وَ هْيَ الْاَصْلُ
فى فَضلِه فُصِّلَ مِنهُ الكُلُّ

اِشْتَبَهَتْ بِغَيرِها فَلَمْ تَنَلْ
اِلّا بِما عَمَّ الجَميعَ وَ اشتَمل

وَ مِثْلُه لَوْ كُشِفَ الْقِناعُ
مِن حُجَجِ الشَّريعَهِ الاِجماعُ

تَخالُ حَبّاتُ الْقُلُوبِ حُبَّهُ
لِحُبه يُحِبُّ مَن اَحَبَّهُ

كَاَنَّهُ فى لَوْنِهِ الياقُوتُ
فَكُلُّهُ فَهوَ المَقلوُبُ قُوتٌ

وَ حَسْبُهُ فَضْلًا وَ فَخْرًا وَ كَفى
اِن خَيْرُ ياقوُت بِه قَد عُرِفا

هذا ثَنائى حينَ جاشَ جَيْشى
وَ اِنَّ وَصفَ الَعيشِ نِصفُ العَيشِ

حَقيقة الصَّلوة

اِنَّ الصَّلوةَ صاحِبُ الرَّقيقَه
وَ صاحِبُ الحَقيقَهِ الاَنيقَهِ

ظاهِرُها اَركانُها المَخصُوصَه
باطِنُهَا الأئِمَّهُ المَنصُوصَهِ

حَقيقَةُ الصَّلوهِ اَلولايَهُ
كَذا يَقُولوُنَ اوُلوُا الدرايَه

اِن صَدَرَت مِن صاحِبِ اللِواءِ
هِيَ الَّتى تَنهى عَنِ الفَحْشآءِ

والَى الاُموُرَ صاحِبُ الشَّريعَهِ
اَودَعَ فينا هذِهِ الوَديعَهِ

وَ لَهُ فى التَشَكُّرُ وا لتهنيَّة فى غَدير خُم

مستغنيم از بوی گل در روضه رضوان
مغزم شده بر گلشن جان غالیه افشان

هندو بچۀ برده دلم را که مبادا
بی ریشه مهرش جگر هیچ مسلمان

از عشق بتی یافت صفا سینۀ پر رنگ
ظاهر شده از آئینۀ دل جوهر ایقان

در خاطر اگر تفرقه ها جمع نگردد
کی پنجه شدی شانهٔ انزلف پریشان

آباد نگردید خرابی که نگردید
کِرد دَرِ او ناله دردسر سامان

عاشق شده‌اند از هوس تازه بهاری
بر لاله فِشانی مژده های سمن افشان

این آب و هوا جای دگر یافت نگردد
در گلشن جان میشکفد غنچه پیکان

بر هم نزنم تا مژه اشگ فشان را
سیلاب محبّت نکند گوهر طغیان

ای قافله سالار محبّت ز سر لطف
این گمشده را راه نما کعبه عرفان

افتاده بیابانی دل سوخته از پای
از لطف مگر کعبه خرآمد به بیابان

از دست شکیب من بیچاره چه آید
رازی که ز شوق تو شود گفته بدستان

شد عمر تلف بیتو فغان گر نتوان زد
در محکمه وصل دَرِ دعوی تاوان

بازار رند بخت کند چشم تو کر بیع
صد شکوه ظاهر بیکَی عشوه پنهان

در آرزوی یک نگه گرم برآرند
صد شعله حسرت ز دل سوخته جانان

آنانکه بجز سود نه بینند ز سودا
دانند بصد عیش یک اندوه تو ارزان

گر غیرت خورشید تو را هیچ نبیند
چشمیکه نگردد بتماشای تو حیران

خونش اگر از غصّه بمیرد عجبی نیست
آنکس که نگردد بشمشیر تو قربان

زخم جگر صید تورم کرده ز مرهم
درد دل بیمار تو رنجیده ز درمان

یک لاله در این باغ نروید که نباشد
از غیرت زندان تو داغ دل بستان

تا بر شکن زلف تو افتاده گذارش
از حبیب برون ریخت صبا نگهت ریحان

صد بار کشد دوش من ار گوی سر من
تا شد علم از زلف تو بر دوش تو چوگان

بر سعی رفو خندد اگر بخیه عجب نیست
زین چاک که در عشق تو انداخت گریبان

در خواب نشاند خم زلف تو شکن را
پیش تو اگر سر کنم افسانه پیمان

دیوانگی عقل که میکرد تماشا
زِلف تو نمیگشت اگر سلسله جنبان

تا گرم شد از کار تو بازار تصرّف
بِستند همه عشوه فروشان دَرِ دکان

گفتا بمن آن شوخ نگارم ز سر مهر
عشق که نموده است تو را مست و غَزلخوان

خوش روی شناسی همه جا گشته نگر فرش
رخسار تو در راه شه کشور عرفان

مولای فقیران شه اقلیم ولایت
سلطانعلی مظهر حق معنی انسان

ای صدر نشینی که نشسته است مقدّم
در صفحه دل مهر تو صد مرتبه بر جان

ای تازه بهار یکه کند دوستی تو
در گلشن جان سیر بهمراهی ایمان

این پایه از ان یافت که در روز ازل یافت
از مسند جاه تو نظر تخت سلیمان

شامل چوگدائی است خوش آنقوم که دارند
از مرتبه مهر تو بوذرّ چو سلمان

اندل که کند مهر تواش قدر فزائی
بر فرق ملک پای نهد پایه افسان

مهر تو اگر خضر ره خضر نگشتی
هرگز نشدی بهروَر از چشمه حیوان

امروز چرا شاد نباشند احبّاه
کز دوستیت مشکل فردا شده آسان

امروز بما فرض شد این بیعت شیوا — در خم غدیر از لب فرمانبر یزدان
سلطان رسل هادی کل پیر حقیقت — بنمود بنا قائمه بیعت رضوان
فرمود هر آنرا که منم رهبر و مولا — او راست علی رهبر و مولی و نگهبان
اعدای تو امروز پریشان و جگر خون — احباب در اینروز همه خرّم و شادان
امروز که افکنده قضا سفره روزی — خصمت جگر خویش فرو برده بدندان
روزی دهد ار ذلّه خود خلق جهان را — خیزد چه ز خوان تو یک از جمع حبیبان
خورشید بر آرد سَرِ خدمت ز دل شب — احباب تو خواهند اگر شمع شبستان
دعوی تفوق نرسد کعبه روان را — ثابت شده از جانب زوار تو رجحان
رخساره بخوناب جگر کرده مجدول — از رایحهٔ طالع دربان تو رضوان
امروز می مهر تو کس که ننوشد — فردا نشود بهرور از نشئه غفران
بیمهر تو بر خاک اگر دانه فشانند — از خوشه سنان سبز شود در دل دهقان
کی او هم شب یال بر افروختی از صبح — از مهر نمیداشت اگر داغ تو بر ران
دستار خود افتاده ز نظاره تختت — از بندگیت یافته اینمرتبه کیوان
در درگه جاهت گهِ تقسیم مناصب — کردند بخورشید عطا مشرقی کان
از موج کشد سر بفلک پشتهٔ گوهر — گر ابر عطای تو دهد مایه بعمّان
بر قاف اگر سایه تمکین تو افتد — بر گاو زمین بار شود منّت کوهان
حاصل شود از خدمت تو علم فلاطون — روزی شود از حکمت تو لقمه بلقمان
گردیده بکوی فلک و اخکر و اختر — در بزم شکوه تو قضا مجمره گردان
حکمش نشدی حکم اگر روز نخستین — فرمان تو فرمان نزدی بر سر فرمان
از جمله مهر تو عجب نیست که در حشر — چون رنگ مریضان شکند لشگر عصیان
ای قاضی دیوان قضا رهبر امّت — ای وارث سلطان بحق ختم رسولان
تا حشر کند عقل اگر خامه تراشی — مشکل که رسد نامهٔ وصف تو بپایان
این بنده فانی بولای تو زند دم — همواره ز هجر تو کشد ناله افغان
از عمر نشد حاصل او غیر ندامت — وز فقر نشد واصل او جز دل بریان
با این همه افسردگی و حیرت و دهشت — با آنهمه فرسودگی از سعی فراوان
در رهگذری دوش گذر کردم و دیدم — در هر طرفی جمع بد از جور رقیبان
ز انجمع یکی گفته چه خوش بود که اینمرد — در انجمن ما شدی از جمله اخوان
زیرا که بود عاقل و هم کامل و دانا — بس نادره گوی است سخن سنج سخندان
گفتم سخنی چند بان مرد ولی گشت — از صحبت ما خاطر آنجمع پریشان
انصحبت نغز و سخن نادره این است — بی شائبه تهمت بیزحمت بهتان
بیهوده نگویم ره افسانه نپویم — هجوی نسرایم که شود موجب خذلان
خربنده نیم تا که شوم بنده خران را — نی سامریم تا که بگاوی دهم ایمان

نی دولتیم تا که ز دولت بهراسم / نه شوکتیم تا که قوی دارم بنیان
نی شاعریم کار که آرد طمعی بار / تا ناز کشم گه ز فلان گاه ز بهمان
من بنده سلطان علی شاه جهانم / شیخ رهِ من نور علی مظهر سلطان
فرزند جوانبخت وی آن زبده ابرار / سر سلسله اهل طریق از ره احسان
آن مظهر حق صاحب اسرار ولایت / کز بیعت او امر خلافت شده شایان
اصل کرم وبیخ سخاکان فتوّت / ور ممکن ایجاد بهین گوهر تابان
آن زادهٔ آزاده سلطان حقیقت / بستوده تو را حضرت حق در همه قران
ور قول من از خارجی ایراد نماید / از آیه نور است مرا حجّت برهان
دست تو بود دست خدا بیشک و بی ریب / پابند تو شد حکم قضا درگه فرمان
خورشید کشد غاشیهٔ رخش خیالم / در وصف خصالت چو رود بر سر جولان
محروم شد از دولت تلقین شهادت / بهر تو زبانی که نگردیده ثنا خوان
در مهر تو ممتازم مهراست در این بحث / از خاتم انصاف لب دعوی اقران
ای نور علی مقصد کل هادی امّت / وی مظهر سلطان علی زبده امکان
رحمی که ز سودای وطن صبح امیدم / گردیده بصد تیرگی شام غریبان
باشد وطنم کوی تو ای داور جان بخش / قبله است مرا سوی تو ای مائده جان
در بارگه قدس تو کس را نبود بار / جز حضرت رحمتعلی آن شاه جهان بان
از روز ازل حبل ولایش بتو محکم / شد بنده فرمان تو هم از دل و از جان
ای رحمت حق مظهر سلطان طریقت / شیخ الفقرا میر هدی داور کیهان
عهدی است مرا با کرم خاص تو ای شاه / امید ز لطفت که رسد عهد بپایان
بر آهن اگر دوش زند شیشه عهدم / از سختی آن سُست شود سختی سندان
اسرار معانی ز بیانم شده لایح / از همّت والای تو ای سایه یزدان
فانی است ثنا خوان تو و بنده درگاه / مپسند ایا محرم خلوتگه جانان
کز خار جفا خسته شود پای دل من / وز سنگ شماتت شکند فرق سر جان
از روی عنایت نظری جانب فانی / تا بو که مگر وارهم از زحمت ایشان
کن راحتم از قید غم محنت ایّام / تا چند بدریوزه شوم نزد گدایان
سازم بصد امّید اگر خانه امّید / دردم شود از حادثه زلزله ویران
طوفان شرر سر زده از شعلهٔ حسرت / گردیده چو کِشت هوسم تشنهٔ باران
فرمود شد از سعی سر انگشت گشایش / زین عقده که در کار من انداخته دوران
در پای سگانت نفشاندم گهری چند / گردید ز حسرت مژه ها پنجهٔ مرجان
پیک غم ایّام ز بس بر سرم آمد / برداشته چین جبهه ام از زندهٔ سوهان
گر عرصهٔ باغ است وگر صحن در و دشت / آید همه جا همره من گوشه زندان
خوش آنکه فشاند ز رخم گرد غریبی / باد سر کوی تو در افشاندن دامان

آن به که ثنایت بدعا ختم نماید　　　چون بر سر راه سخنم آمده پایان
یارب بشهنشاه ولایت که رسانی
در عرصه بیدخت گروهی ز محبّان

در وصف رئیس ثبت سمنان

رئیس ثبت که گیتی خدایرا بنده است　　　دلش ز دوستی اهل فقر آکنده است
تواضع است جبلّی او فتوت هم　　　هر آن شجر ثمرش پیش او سر افکنده است
بمهر آل علی هر که مرد در کیهان　　　بکیش اهل طریقت نمرده او زنده است
کسیکه دشمنی مرتضی علی دارد　　　پدر لوند بود گرچه مادرش جنده است
هر آنکه مکرمتی دید از و درین آفاق　　　بباغ منقبتش بلبل سراینده است
هماره چشم طمع بر عطای او دارد　　　از آنکه بر همگان خیر خود رساننده است
کسیکه مجمع اوصاف مکرمت باشد　　　بکیش اهل طریقت همیشه او زنده است
علی الخصوص که پیرایه اش بود اخلاق　　　که فی المثل چو یکی آفتاب تابنده است
سواد مردمک دیده ور درین کالا　　　نشان دهد که وجودش بجمله ارزنده است
بخواب دوش یکی هاتفی سرود بگوش　　　که این جوان صمیمی بفقر زیبنده است
ز خواب جستم و گفتم که عجب اینرؤیا
براستی و درستی بوحی ماننده است

فی المدیحه

کوکب السلطنه آن والیه دهر که هست　　　درّه التاج شهان از شرف و جود و سخا
با جلال آن شه فرخنده نزول اجلال　　　کرد در خطهٔ سمنان بدو صد فرّ و بها
در ره صدق و صفا از اثر رحمت حق　　　گشت نازل ز سماء عظمت سوی ثری
خواست تا سجده کند خاک زمینی که در و　　　سبب روشنی چشم تمام فقرا
آری این کوکب رخشنده نازل شد و گشت　　　تا کشاند بکجا جذبه و مهر مولا
الغرض سلسله قوس نزولی طی کرد　　　که بهر دور کند جلوه به تشبید قضا
شاه سلطانعلی انوالی ادوار وجود　　　خواست تا محو نگردد ز مقامات صفا
فانی از گمشده نامان جهان است ولی　　　بصفائی و دعائیش نمائید احیا
یادش آرید چو آن مقصد عالی برسید　　　از شرف فرق زمین نازد بر اوج سما
ریشه چادر عصمت چو کشانی بزمین　　　باد پاینده تو را مدّت ای مهر لقا
باد جاوید تو را دولت ای حور نژاد　　　ظلّ ممدود تو دایم بروس ضعفا
همّتی خواستم از پیر طریقت که کند　　　ذکر این گمشده در محضر عالی انشا
نه تمنّاست مرا جایزه جز آنکه شود

فی المدیحه ایضاً

زنهای روزگار در این امر دین شعار — مردانه وار می نشناسند پا ز سر
خدمت کنند و امر پذیرند و غم خورند — نغنوده اند ساعتی از بهر خواب و خور
باید گماشت همّت و از پیش برد کار — تا نام نیک ما شود اندر جهان سمر
هر کس بقدر همّت خود همرهی کند — بر مجلس مقدس و از فانی انقدر
آمد که از مراحم خاصان اهل حق — بر جان دشمنان فکند از زبان شرر
لیکن بد از میامن و الطاف عارفی — کو در جهان علم و خرد بوده مشتهر
معنی علم و اصل وفا منبع صفا — مقصود کلّ و جالب خیرات و دفع ضر
هادی و پیشوای خلایق براه راست — مجموعه فضائل و محروسه هنر
معروف خاص و عام بهنگام التجا — مقبول صدر و ذیل به ئفریر خیر و شر
حق را نشانه ایست که آن در ضمیر او است — ظاهر شد از کلام وی آثار حق مگر
نوشد شراب معرفت از جام بو تراب — کاینگونه ثاقب النظر آمد گهِ فکَر
باید چنو کسی بتواند که تا کند — معنی عدل ظاهر از الفاظ مختصر

نامش علیست نزد خلایق برتبه نیز
باشد علی ز موهبت ربّ مقتدر

هر اسم را اثر ز مسمّی است بیشک این — ثابت شده است نزد حریفان با نظر
اسمش علی و رسم علی رتبتش علی — همواره از علی رسدش نصرت و ظفر
کان کرامت است است که شد ظاهر ازکمون — بر مفلسان وادی حرمان و منکدر
نخل عدالت است که شد بارور ز فضل — هان می شتاب تا که خوری برازین شجر
ماه دو هفته کرده طلوع از سماء عدل — ها ینبغی بشخصک ان تدرک السمر

ما راست پیشوای ره او اندرینطریق
عیسی نمی هلیم بتسویل مشت خر

مادّه تاریخ شهادت حضرت سُلطانعلی شاه شهید

سلطانعلی آن شهنشه دین — فردی که ز نوع بود اکمل
نوری که بمهر بد منوّر — روحی که بجسم شد ممثل
هم عالم علم من لدنّا — هم عارف نکته های مجمل
و ان وارث مسند سلونی — آن قایل قول لو تقوّل
آن قطب زمان و غوث اعظم — آن شرح رموز و حلّ مشکل
آن مظهر خاص فقر حیدر — آن مظهر فیض خاص اشمل
آن شاکله ولیّ مطلق — آن رابطه نبیّ مرسل

مصداق خطاب لاتصعّر — مشتاق ندای ها تتّبل
هنگام نزول ابتلائات — اَلاَمثل مِنه ثمّ امثل
در طنطنه با یزید ثانی — در مرتبه بو سعید اوّل
آنوالی فقر نعمت الله — زینت ده تاج و گاه محفل
منظور لطیفهٔ اطیعوا — مأمور بامر قُم ترحّل
فرمان شهادتش ز یزدان — با حکم ازل چو شد مسجّل
در وقت سحر بلیل شنبه — بیست و ششم ربیع الاوّل
بر دست چهار اهرمن خو — از گفته بو تراب احول
گردید شهید بر لب آب — لب تشنه بوصل بود امیل
از زخم جبین آن شهنشاه — شد آب روان بخون مبدّل
شد تیره جهان و قلب عالم — در ماتم آن خدیو اعدل
کردند چنین که بعد از آنشاه — امر فقرا شود معطّل
الحمد که نور حق مطلق — از لطف نمود کشف معضل
برداشت ز پیش چشم احباب — نور علی آن حجاب منزل
گردید فضای دل چو فردوس — از پرتو آن ظهور اجمل
گر شرح دهم حکایت آن — طومار شود بسی مفصّل
از حضرت نور شد بفانی — تاریخ شهادتش محوّل

بر صفحه دل رقم زد اینک
(در خلد برین نمود منزل) ۱۳۲۷

تاریخ فوت حضرت سید ابوطالب محبوبعلی شیخ طریق سمنان

چنانچه هست تخلّص مرا بدار فنا — بمسلک شعرا و سخنوران فانی
باتّفاق براهین و کشف اهل شهود — تخلّص تو و تاریخ تُست غفرانی

ماده تاریخ مرحمت مآب حضرت استادنا الاجل حاج مُلاعلی سمنانی

آفتاب سپهر شرع نبی — آن سمّی علیّ عمرانی
عاکف کوی کعبه ایمان — واقف نکته مسلمانی
نسخه نشر حکمه الاشراق — قدوه عارفان ربّانی
ناشر علم و فضل رسطالیس — وارث حکمت سلیمانی
شخص اوّل بخطّهٔ ایران — حیف از اینرو که نیستیش ثانی
منبرش کشف معضل اخبار — مدرسش شرح نصّ قرآنی
عالم عصر بود و عارف دهر — در عروج مقام انسانی

یافت از مهر خاندان رسول رتبه بوذریّ و سلمانی
اوّل قرن چارمش از عمر بود کآمد قضای یزدانی
منبر و درس و جایگاه نماز داشت با پور اکرم ارزانی
کرد بدرود این جهان خراب رست از حادثات امکانی
تشنه وصل دوست بود که شد کامیاب از سحاب سبحانی
از عناصر گذشت و از سر شوق کرد منشق لباس جسمانی
طبع فانی برای تاریخش خواست همّت ز پیر روحانی
جوش زد چشمه رموز حِکَم خوش سرود این نوا بآسانی
هست بی شبهه زنده جاوید چار عنصر چو هشت ایفانی

متّصل شد بلجّة هو جیّ

۱۳۳۳=۴-۱۳۳۷ حاج ملّا علیّ سمنانی ۱۳۳۷

وَ لَه فی لنَّصیحه لولده فی التخّلقُ باخلاقِ الرّوحانیّه سلام علیهم

بشو بنفس شوم خود منتبه و تدلها من یر یوماً یرَ بهِ
بکوش اندر ادب ایجان باب لا یحزن الرّجل من اَدبهِ
ز ذنب خود بتو به اندر گریز فما ظلم و من یشا به بأبه
هر که تعب دید براه سلوک یفتّح باب قلبه من تعبه
چو نخل معرفت بدل کاشت او بشری به فقد خبا من رطبه
نویسد آنچه را که میکنی ملک مبیّنًا مشخّصًا لا یشتبه
چه خوب و چه زشت ز اعمال تو فی صفحه اینقه من کتبه
الا بکوش در نکوئی همی اذ لا ینجّی من خبی من بربه
مکن نکوهیده ترا خلاق خود لکی تزلّ القدم من سببه
مزن درِ کسی که خواهند زد فیر زقنّ الکاسب من مکسبه
بمکتب عشق قدم نه که تا یعلیک استاد الهوی بمکتبه
اگر زنی قدم تو بی رهنما یفنیک نار الحسره من لهبه
تو ای پسر با قدم صدق پوی الی مقام العزّ اوتقر به
بملک عزّت شرف از صدق جوی اذا الکذوب ما رده من کذبه
اگر عنایتست از حق رسید و اشکر لدیه و احترز من جنبه
نصحیتی ز فانی اینک شنو تفتِرنّ و اجتنب من عتبه
ز بعد من مرا بیاد آر نیک
لِیَرحَمَ الرُّحیمُ اِذ وَصَلتَ بهِ

ترکیب بند دیگر از مرحوم فانی

شه نژاد ای بت شیرین حرکات   وی لبت برده حلاوت ز نبات
پدرت حضرت عالی درجات   بود رنجور گر از درد مکات
مگرش وارث آن رنج توئی
یا که خود مخزن آن گنج توئی

بارها گفتمت ای خویش پسند   گرد اکسیر مگرد ای دلبند
نشنیدی ز من آندم آن پند   تا تو را پای خرد شد در بند
دزد چابک بدرون آمد و تفت
رخت عزّت ز تو بربود و برفت

گفته بودی تو بصد خاطر شاد   برفیقان خود ای گنج مراد
یار دیرین بودم غارت راد   دیدی آخر که چسان آمد و گاد
آن سرینی که چو بلّور بود
جاذب جان سقنقور بود

جمله گفتند که لاست زده است   دست در زیر پلاست زده است
گه بشطرنج و بآست زده است   رخنه در گنج اسات زده است
آه کاین لعبت شنگول ظریف
شد چسان لقمۀ آن کهنه حریف

روز کی چند بیامد بازار   تا کند صید بت ساده عذار
حرف اکسیر زدی گوشه کنار   گه با علان گهی با اسرار
تا که آن ساده از ین بفریبد
و آنگهی آن کندش کان زیبد

تا یکی روز بیامد ناگاه   بدر دکّه آقا نصرالله
آمد آن غارت آب تِه کاه   کرد با آن صنم او نیم نگاه
دنگ و حیرت زده خویشش بود
گرگ خود بود ولی میشش بود

رفت و بنشست دکان زرگر   صحبتی کرد باستاد صفر
که مرا هست در این امر هنر   صنعتی دارم از شمس و قمر
که تو را طاقت دیدارش نیست
کس درین توده سزاوارش نیست

چونکه بشنید سمنبر ز نهفت   نکته هائیکه برزگر میگفت
گفت با خویش زلف ندهم مفت   این چنین گنج بزرگ هنگفت

برمش منزل و خدمت کنمش
فارغ از اندوه و وحشت کنمش
پس از آن عرضه کنم حاجت خویش به تمنّا بنهم گامی پیش
تا شود جمع چو این کار پریش حاصل آید بر خم سبلت و ریش
دگر از تهمت آسوده شوم
گر چه در زحمت پالوده شوم
گفت این و بنمودش دعوت در شب بعد که سازد خدمت
چونکه یک هفته گذشت انمدت کرد اجابت که زهی خوش ساعت
که شبی با چو توئی روز کنم
باشد آن صنعت فیروز کنم
پس از آن راه نمودش بوثاق که بسی بود بوصلش مشتاق
زهر پنداشت بکامش تریاق گفت خواهم پزمت آش سماق
که دماغ تو ز بوی گوگرد
نشود خسته نگردی رخ زرد
بوره ارمنی و زاج سفید جیوه و سرب بهم کرد تلید
ریخت در بوته و پیوسته دمید بعد از آن رفت و بکنجی بخزید
که مرادست بکار آوه نیست
سرّ این کار کسی آگه نیست
دلبرش گفت چکارست بگو که دریغ از تو ندارم سر مو
هر چه گوئی کنم از زشت و نکو آنچه حاجت بودت از هر سو
خود در انجام روا گردانم
از تو من رفع بلا گردانم
گفت ای سرو قد نسرینم من چو فرهاد و توئی شیرینم
خود در این کار بسی غمگینم شرمسار از تو و بی تمکینم
چه در ینکار جنب باید بود
دست حسرت ز تعب باید سود
گر تو را هست بمن میل جماع حاضرم زود بکن دفع صداع
وارهم زود ازین جنگ و نزاع پف کن این شمع و فرو بر تو شعاع
تا ز زشی رحم پس نروی
پس از این بر در هر کس نروی
گفت هیهات من اینرا نکنم خویش را سخره و رسوا نکنم

شهریم میل بروستا نکنم   من باین زشتی سودا نکنم
گر تو را هست بمن رغبت کار
خویشتن را یله کردم از عار
گت و بنهاده سرش را بتوشک   غارتش کرد بمانند ایشک
زان سپس گفت مر او را بی شک   هان توئی دیو نژاد و بد رگ
مرده شورت ببرد با......
اف برین صنعت و با اکسیرت
گفت من غارت اکسیر گرم   باورت نیست گرانیست زرم
معدن لؤلؤ و کان گهرم   نیست پنهان ز تو اینک هنرم
گفت و بنهاد بدستش لیره
که بُدی در فن جادو چیره
غرض این قصّه سرودم بتمام   که شود عبرت هر خاصه و عام
شود آویزهٔ گوش ایّام   تا نگردند بهر نا کس رام
خویش را سخره شیطان نکنند
خوار در نزد حریفان نکنند
فانی این بیهوده گوئی تا کی   شد بهار از کف و آمد مه و دی
گر تو را هست سر الفت وی   خیز و پر کن دو سه جامی از می
که دماغ تو معطّر گردد
عالمت جمله مسخّر گردد
نَیسنُن نصف شَوین تا بصُبحی فکر ما کِرُن   که بدرگاه خُدَی اَ چقَدَر خاک بَسُرن
بابا مایَ که بیاوُ نَنَه مایَه کِه نَشا   مَیُونَه اَ چکَرُن انِ کوُ بُرن اُون کَو برن
عقل کلّی پُسیَهُ مُنَنا نفس و هَوی   نَشنُون گر مُپَیرّ پی ز خُدَی بیخُرن
نصف شب تا بصبح بیدارم   فکر چالش نفس غدّارم
پدر عقل گویدم بشتاب   ما در نفس گویدم که بخواب
من درین گیر و دار حیرانم   چاره کار خود نمیدانم

فی المُثلثات

حَکی لی بَعضُ اَبناءِ الطَّریقهَ   رُمُوزَ العِشق فی سِرِ الحَقیقَه
حکایت کرد با من نکته سنجی   رموز عشق را با دردٍّ و رنجی
نُرَه با تَیش اِروُدا نا فَقیری   بکار عِشق وازی دَلپَذیری
خَلیلٌ کانَ لی عَهد الصَّباوة   لَهُ لَعبُ الاَماثِل بالحفاوه
مرا در کودکی یک دلستان بود   که مهر بازیش با کودکان بود

کسینَ اَندر رَفیق خایری وَردَن به ویکاریُ ژدَره وازی ما کَروَن
وَ کانَ الاَمرُ دوماً فی شُهود وَ اَعوامُ غَبوُقٍ مَع فُکوُرٍ
بماه و سال چند اینگونه بودیم بصبح و شام با هم می غنودیم
هَمَنجورُها وَ بَینُ چُن ماه چُن سال غُرُوب اَفتُوین و صُبح خوُشحال
مَضَت اَیّا مُنا فی الحُب حیناً یَجُولُ العِشقُ بالتَّدریجِ فینا
گذشت از عمر ما در دوِّستداری بحال عشق کم کم روزگاری
ژوُ سَر گرَم اَز مُو وُ مُو گرَم از ژُو بمهر هُمدگرَ خوُرسَند هَر دُو
اِذاً صادَفتُ بالعِشقِ العَفیفِ کَتَمتُ السِرِ فی القَلبِ الشَغیفِ
که ناگه شد دچارم عشق دلدار به پنهان کردنش دل گشت ناچار
هَنُون مُو دَلَ بَبَریش اَنچنان ژُو که اَبی دَل بَمُندنُ چُن شَوُد روُ
جَفانی مُنذُ لاحَ العِشق مِنّا بتَفتینِ الرَّقایِب قَد فُتِنّا
چو شد ظاهر ز ما عشق نهانی بمن شد تلخ از وی زندگانی
هورَه باَتیشُ ژورَه نَهِ مینایی با بوَعدَی ژو وفاها کَرده کَی با
فَیَوماً قُلتُ یا قَلبی وَ رُوحی اَتَرغَب اَنتَ فی شُرب الصُّبوحی
یکی روزش بگفتم کای دل و جان چه باشد یک صباحم باش مهمان
ژوُرَه با تَن اِرُوای جُونُ و اَیدل اکرَ مگّت صُبِی بیا مو مَنزل
فَقالَ اخسأ اَیا کَلبِ الاَعادی فَمثلکُ لایقٌ تَحتَ الرمادِ
بگفتا گم شو ای سگَ بر من سگم خواند او ولی از بهر دشِّمنَ
مُورَه باتَیش بَشَه اَی اَسبَه وی با چرَه اَن قَد به پیچَی بی سَرُ و پا
اَجَل یا بَغیتی بِک اِستَنادی اَنَا الکَلبُ لَکَ لأَ لِلاَعادی
بلی گفتم سگ کوی توام من هر آنچم از تو هستم نی ز دشمن
باتَن بَلی تَه اَسبَه یُن و لیکن نَوایا اَسبَه پیٌ اَلایجابُ سَلبَهُ
چو گفتم این سخن نزدیک آن یار دلش شد نرم و لطفی کرد اظهار
ژُو دَل بَسُوتَ مُرَه فَوریِ ها کَرویش مَنَو ایُن چَطَو طَوری ها کَرویش
مَنِ استَبشَرتَ مِنهُ بالوِصالِ سَقاهُ اللهُ مِن کَأسِ الزَّلالِ
هر آنکس وعده وصلش بمن داد شود از جام وصل دوست دلشاد
هر آنکه مُورَه بات اُن دَلرُباحَی ژُو دَل ریژَی خدا خایریِ پَیاپی
اَلاریحَ الصَّبا بَلِغ عَمیدی تَحیّاتٌ لِفانِی المُستَفیدِ
تو ای باد صبا میبر ز فانی در و دی بر امیر نکته دانی
از آن وقتی که بَشَی تُو اَزُ انخُو
بَشاعَیشٌ و خُوشِیُ و راحَتَ اَز موُ

بقلم فقیر خاکپای فقراء سلسله علیّه نعمت اللّهیّه رضویه سُلطانی حسن حریریان کارمند ثبت کل در سنه ۱۳۲۹شمسی قلمی گردید.